



## عموجان ژول

گی دو موبوسان  
ترجمه: ه. مهرنوش

پیر مرد فقیری، با ریشی سفید، صدقه‌بی از ما خواست. دوستم، ژوزف داوارانش، سکه‌بی یکصد سانتیمی به او داد. وقتی تعجبم را دید گفت: «این بینو داستانی را به یادم آورد که خاطره‌اش لحظه‌بی ره‌ایم نمی‌کند، آن داستان را برایت حکایت می‌کنم». داستان از این قرار بود:



خانواده من که اصلیتش از «هاور» بود، ثروتمند نبود. سر زندگی به‌زحمت هم آورده می‌شد. پدرم تا دیروقت کار می‌کرد، اما چیز زیادی عایدش نمی‌شد. من دوخواهر داشتم. مادرم از تنگدستی رنج می‌برد و غالباً حرفهای زننده‌بی برای شوهرش، سر هم می‌کرد، سر کوفته‌بی در پرده و موزیانه. بقیه در صفحه ۴

گفتگو با استاد محمد شمس، موسیقیدان و رهبر ارکستر

## موانع تحول در موسیقی



- فرهنگها بسیار به هم نزدیک و متأثر از یکدیگر شده‌اند  
- موسیقی ما به خاطر واپسگرایی که از طریق حکومت در جامعه اعمال شده، نمی‌تواند خود را با موسیقی جهان همراه کند و در بهترین شرایط درجا می‌زند  
- وقتی می‌گوییم موسیقی کلاسیک ایران، یعنی آن نوع موسیقی که ظرفیت هارمونیزه‌شدن یعنی رنگ‌آمیزی کردن را داشته باشد  
- موسیقی باید از بالندگی، شکوفایی، عشق، رنگ، زندگی، معرفت و از شادی حرف بزند، نه فقط از حزن  
- من معتقدم هنر هم تابع سیاست است

بقیه در صفحه ۳

## از بزرگان فرهنگ معاصر

### گابریلامیسترال

(۱۸۸۹-۱۹۰۷)

دکتر زری اصفهانی



در صفحه ۲

### سبداپی

اکتاویویاز

ترجمه: علی اصغر بهروزیان



در صفحه ۲

## «خانه‌اش ابری است...»

پاسها از شب گذشته است

چرا مثل این ابر متلاشی نشوم؟

(از نامه های نیما)

نیما یوشیج

پاسها از شب گذشته است.  
میهمانان جای را کرده‌اند خالی. دیرگاهی است  
میزبان در خانه اش تنها نشسته.  
در نی آجین جای خود بر ساحل متروک می‌سوزد  
اجاق او  
اوست مانده. اوست خسته.

مانده زندانی به لبهایش  
بس فراوان حرفها اما  
با نوای نای خود در این شب تاریک پیوسته  
چون سراغ از هیچ زندانی نمی‌گیرند  
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته.

زمستان ۱۳۳۶



## شعر

### دریغا

مهدی اخوان ثالث

بخندد بت، چو قربانی پسین آب  
به شوق رأفت قصاب نو شد

دریغا! بیشه گرگان همیشه  
ز خون دشت میشان آب نو شد!

### ای که زخمها به دل داری

رحمان کریمی

در صفحه ۵

### بچه‌های دشت

سعید عبداللهی

در صفحه ۶

## قصه

### آن حضور سایه‌وار

کاظم مصطفوی

در صفحه ۵

## طنز

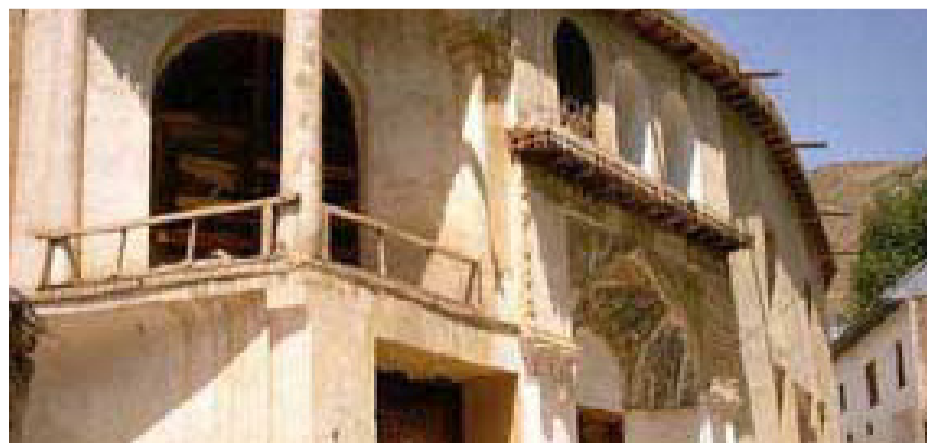
مکتوبات مهندس م - سیاسی نژاد  
حسین پویا

مکتوب اول: انرژی اتمی و مجاهدین

در صفحه ۵



استاد بهرام عالیوندی



بقیه در صفحه ۵

## از بزرگان فرهنگ معاصر

### گابریلا میسترال

(۱۸۸۹-۱۹۵۷)

#### ترجمه دکتر زری اصفهانی

گابریلا میسترال درویکونیای شیلی متولد شد. پدرش هم شاعر بود او نوشتن شعر را هنگامی که معلم یک دهکده بود آغاز کرد.

تا زمانی که به‌عنوان یک شاعر معروف شد به معلمی در دبستان و دبیرستان اشتغال داشت. بعدها به‌عنوان استاد دانشگاه و عضو ارزشمند آکادمیهای زبان و ادبیات و هم‌چنین به‌عنوان سفیر شیلی در کشورهای مختلف معروفیت یافت.

او نقش مهمی را در سیستم تحصیلی مکزیک و شیلی بازی کرد.

دکترای افتخاری دانشگاههای فلورانس و گواتمالا را به‌دست آورد و هم‌چنین عضو افتخاری جامعه‌های مختلف فرهنگی در شیلی و کشورهای دیگر مثل آمریکا و اسپانیا و کوبا شد.

در آمریکا در دانشگاههای کلمبیا، کالج میدلبری و کالج وسار و هم‌چنین در دانشگاه پورتوریکو ادبیات اسپانیایی درس می‌داد. او مادر روحانی آمریکای لاتین نام گرفت و عکسش بر روی اسکناسهای شیلی و تابلوهای مختلف نقاشی تصویر شد.

اولین مجموعه شعر مهمش (انزوا) در سال ۱۹۲۲ چاپ شد. مجموعه شعر دیگری به‌نام لطافت، در سال ۱۹۲۴ به‌چاپ رسید، که تم اصلی شعرها در این مجموعه کودکان هستند.

او اولین زن از آمریکای لاتین بود که در سال ۱۹۴۵ جایزه نوبل ادبیات را به‌دلیل احساسات قوی شاعرانه که در اشعار غزل‌گونه‌اش به‌چشم می‌خورد به‌دست آورد. اشعاری که او را به یک الگو در زمینه شعر در آمریکای لاتین تبدیل کرد.

خصوصیت بارز اشعار میسترال سادگی شعرهای اوست که سرشار از احساسات است. تم (ایده محوری) شعرهای میسترال معمولاً در مجموعه‌های مختلف او تکرار می‌شوند که این خود اصالت و سبک قابل تمیز متعلق به او را بیشتر نشان می‌دهد. تم عشق در شعرهایش شبیه اشعار عاشقانه نروا است. به‌خصوص در مجموعه شعر (عاشقانه‌های مرگ) که در سال ۱۹۱۴ به‌چاپ رسید و باعث گسترش شهرت او در کشورهای آمریکای لاتین گشت. در مجموعه انزوا که در سال ۱۹۲۲ چاپ شد، تم رنج و اندوه و درد به‌شکلی قوی و مکرر وجود دارد. به‌خصوص در شعر (درد) که آن را به‌یاد مرد مورد علاقه‌اش که خودکشی کرده بود سروده بود. او هیچ‌وقت ازدواج نکرد و بچه‌دار نشد.

در مجموعه دیگری به‌نام (لطافت) احساسات قوی مادرانه و کودکانه، تم اصلی اشعار اویند، که انعکاس شکست او در ازدواج و مادرشدن را نشان می‌دهد. اکثر اشعار او درباره آن چه که انسانیت انسان را احاطه کرده است، مثل فقر، مرگ و دل‌تنگی می‌باشد. هم‌چنین تقدیر از احساسات مادری و توجه خاص به کودکان در اشعار او به‌وفور دیده می‌شود. دوشعر زیر از اوست:

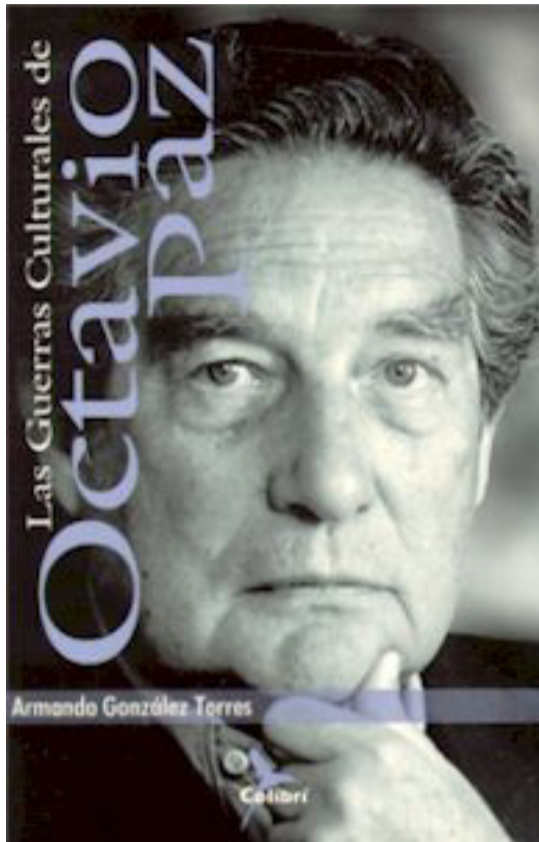
### پاهای کوچک!

ای پاهای کودکانه  
 کی بود گشته از سرما  
 چگونه می‌توانند شما را ببینند و نپوشانندتان  
 خدای من!  
 پاهای زخمی کوچک  
 مجروح از هرسنگ  
 آزرده از برف و گل ولای  
 انسان کور است و نمی‌داند  
 که جایی که شما می‌گذرید  
 شکوفه‌یی از نور درخشان برجا می‌ماند  
 و آن‌جا که شما قرار می‌گیرید  
 پای خون آلودتان  
 گل‌های معطرند.  
 و حتی عطرناک تراز گل‌هایند  
 در جاده‌های مستقیم گام بزنید  
 قهرمان باشید ای پاهای کوچک  
 همان‌گونه که در زیبایی کاملید  
 ای پاهای کودکانه  
 دو گوهر نازک رنجور  
 چگونه مردم می‌توانند بگذرند  
 و شما را نبینند

## سبب آبی

#### نوشته: اکتاویو پاز

علی اصغر بهروزیان



خیس عرق از خواب برخاستم. بخاری گرم از پیاده رو آجر فرش سرخ رنگ که تازه آب پاشی شده بود، بلند می‌شد.

پروانه‌یی با بالهای خاکستری، خیره، گرد نور زرد چراغ می‌گشت.

با جهشی خود را از رختخواب کندم و پابرهنه به آن سوی اتاق رفتم. دقت می‌کردم بر روی عقریبی که برای هواخوری از سوراخش بیرون آمده بود، پا نگذارم. پنجره کوچک را گشودم و سینه‌ام را با هوای روستا انباشتم. صدای نفسهای شب، که چون زنی زیبا خفته بود، لطیف و آهنگین به گوش می‌رسید.

به‌وسط اتاق برگشتم و آب را در کاسه مفرغی ریخته حوله‌ام را با آن تر کردم و بر سینه و پاهایم کشیدم. زورکی خودم را خشک کردم و رختهایم را تکاندم تا خیالم از بایت حشرات لابه‌لای آنها راحت شود و بعد آنها را پوشیدم و از پلکان سبز پایین رفتم. در درگاه به صاحب مسافرخانه برخوردیم، که آدمی کم حرف بود و یک چشم بیشتر نداشت، نشسته بر چهارپایه‌یی حصیری، با چشمی نیمه بسته سیگار می‌کشید و با صدایی خشن پرسید: کجا می‌ری؟

- می‌رم قدم بزنم، خیلی گرمه.  
 - هوم. همه جا بسته است. این دور و برها هم توی خیابون چراغ نیست. بهتره که جایی نری.

شانه‌هایم را بالا انداختم و زیر لب گفتم: زود برمی‌گردم. و به‌تاریکی زدم. اولش چیزی نمی‌دیدم. کور کورانه در طول خیابان کوبال استون جلو رفتم. سیگاری گیراندم. ماه ناگاه از پس لکه ابری سیاه برآمد و درخشش آن دیوار سفید نیمه مخروبه‌یی را روشن کرد. خیره از آن همه نور بر جای خود میخکوب شدم.

باد به‌آرامی زوزه می‌کشید، هوا از عطر تهرندی سرشار بود، شب دم کرده از پشه و برگ آکنده بود. جیرجیرکها لابه‌لای علفهای بلند بی‌توته کرده بودند. به‌آسمان نگاه کردم. آن بالا انبوه ستاره‌ها خیمه زده بودند. اندیشیدم جهان مجموعه گسترده‌یی است از نشانه‌ها. گفتگوی گرم در هستی جاری بود. حرکاتم را جیرجیرکها دیدند و چشمک ستاره‌ها چیزی نبود جز درنگی میان هجاها، عبارتی پراکنده از میان گفتگوها. این کدامین کلمه می‌تواند باشد که من تنها یک هجایش بودم؟

چه کسی آن کلام را گفت؟ خطابش با که بود؟ سیگارم را به‌پیاده رو پرتاب کردم. با فرودش یک منحنی نورانی رسم کرد و از آن جرقه‌های شهاب‌گونه‌یی برخاست. دیرگاهی به‌آرامی راه رفتم. آزادی را لمس می‌کردم و در میان زمین و آسمان که چنان شادمانه در آن لحظه با من سخن می‌گفتند، آسایش خاطر داشتم. شب باغی مملو از چشم بود.

در گذر از عرض خیابان شنیدم کسی از دری خارج شد. چرخیدم، اما هیچ چیز ندیدم. شتابان گام برداشتم. چند لحظه بعد صدای سایش کند کفش بر سنگفرش داغ به گوشم آمد. با این که احساس می‌کردم سایه‌یی با هر گام به من نزدیک و نزدیکتر می‌شود ولی نمی‌خواستم سر برگردانم. به‌دویدن کوشیدم ولی توانم نبود. ناگاه درنگ کوتاهی کردم و پیش از آن که بتوانم از خود دفاع کنم، تیزی دهنه‌یی را بر پشتم احساس کردم.

کسی با صدایی نازک گفت: حرکت نکن آقا و گرنه چاقو را فرو می‌کنم.

بی‌آن که برگردم پرسیدم: چه می‌خواهی؟ صدا آرام و غمناک پاسخ داد: چشمهاتون را، آقا. - چشمه‌ها؟ چشمه‌های من به‌چه درد تو می‌خورند؟ بین. من یک کمی پول دارم. زیاد نیست. ولی خوب کم هم نیست. آگه بذاری برم همه‌اش را به تو می‌دم. منو نکش.

- ترس آقا، من نمی‌کشم. فقط چشمهاتو در می‌آرم.

دوباره پرسیدم: آخه چشمه‌های منو می‌خواهی چه کار؟

- معشوقه‌ام هوس کرده. او یک سبب چشم آبی از من می‌خواد و این اطراف مشکل می‌شه چشم آبی پیدا کرد. - چشمه‌های من به‌درد تو نمی‌خورند، آنها میشی‌اند نه آبی.

- سعی نکن منو خر کنی آقا. من مطمئنم چشمه‌های شما آبی‌اند.

- من هم همشهری تو هستم. چشمه‌های منو از من نگیر. به‌جاش یک چیز دیگه بهت می‌دم.

- اینبار با خشونت گفت: خودت رو به موش مردگی زن. برگرد ببینم.

برگشتم. اندامی لاغر و دستانی نازک داشت، لبه پهن کلاه حصیری نمیی از چهره‌اش را پوشانده بود. تیغه قه‌می که در دست راستش بود زیر نور ماه می‌درخشید. - بگذار صورتت را ببینم.

به‌دستور او کبریتی کشیدم و آن را نزدیک صورتم گرفتم، نور نمی‌گذاشت پلکهایم را درست باز کنم، با دستم محکم پلکهایم را گشود. نمی‌توانست خوب ببیند. روی نوک پا ایستاد و لحظه‌یی خیره به من نگاه کرد. شعله کبریت انگشتم را سوزاند. انداختمش. لحظه‌یی در سکوت گذشت.

- حالا مطمئن شدی چشمه‌های من آبی نیستند؟ - خیلی زرنگی. نه؟ بگذار ببینم. یکی دیگه روشن کن.

کبریت دیگه‌یی کشیدم و آن را نزدیک چشمه‌هایم گرفتم. آستینم را کشیدم و فرمان داد: زانو بزن. زانو زدم. با یک دست در موهایم چنگ انداختم و سرم را عقب کشیدم. کنجکاو و هیجان زده قه‌ماش را به‌آرامی آن‌قدر پایین آورد که پلکم را خراشید. چشمه‌هایم را بستم.

فرمان داد: بازشان کن. بازشان کردم. شعله کبریت مژه‌هایم را سوزاند. ناگهان ولم کرد.

- تو بردی. چشمه‌های آبی نیستند.

در یک آن غییش زد. سرم را در میان دستهایم گرفتم و به‌دیوار تکیه دادم. خودم را جمع و جور کردم و لرزان تلوتلو خوردم تا بالاخره سر پا ایستادم. حدود یک ساعت در آن شهر دور افتاده دویدم. وقتی که به‌بازار رسیدم صاحب مسافرخانه را دیدم که هنوز جلو در نشسته بود. خاموش، به درون رفتم. روز بعد آن شهر را ترک کردم.

### تنها نیستم

شب متروک است

از کوهها تا دریا

اما من که ترا تکان می‌دهم

تنها نیستم

آسمان تنهاست

و از این روست که از ماه به‌دریا می‌افتد

اما من که ترا نگاه داشته‌ام

تنها نیستم

جهان خالی است

آن چه که از جسم است غمگین است.

اما من

که ترا در آغوش گرفته‌ام

تنها نیستم!

## Gabriela Mistral



● **شما هم به موسیقی سنتی مسلط هستید و هم موسیقی مدرن و موسیقی غرب را هم خوب می‌شناسید، اولین سؤال این است که چه تعریفی از مدرنیسم در موسیقی دارید، چون لااقل خیلیها موسیقی غرب را مترادف با مدرن تلقی می‌کنند، آیا این تعبیر درستی است؟ اگر نه پس تعریف شما از موسیقی مدرن چیست؟**

با سلام به ملت شریف و قهرمان ایران و با تشکر از شما که این فرصت را دادید تا گفتگویی با مردم داشته باشم. بحث مدرنیسم البته بحث تازه‌یی نیست و سالهاست که مطرح است و طبعاً در یک سؤال نمی‌توان به آن پاسخ داد. در ساده‌ترین تعریف این است که هر از چندگاهی مثلاً بین بیست تا بیست و پنج سال که نسلی عوض می‌شود، نسل جدیدی که پدید می‌آید، حرفهای جدیدتری دارند. به این صورت است که عصر جدیدی به وجود می‌آید. این نسل الزامات عصر خود را با خود همراه می‌کند. پس جوانهایی که پا به عرصهٔ دنیای جدید می‌گذارند، به الزامات آن عصر نیازمندند که می‌شود به آن گفت مدرنیسم. به عبارت دیگر پیشرفت و ترقی در عرصه‌های گوناگون اجتماعی در گرو خلق پدیده‌های جدید است. این پدیده‌های جدید نیازمند مدرنیسم است تا بتواند پاسخگوی نیازهای عصر خودش باشد. به بیان دیگر جوانها احتیاج روحی به‌رنسانس جدید و دگرگونی دارند. این قسمت کلی بحث است. اما آن‌چه که به موسیقی و تاریخ موسیقی ما و به فرهنگ و مسائل سیاسی و اجتماعی و دیگر مسائلی که در کنار این‌ها قرار می‌گیرند مربوط می‌شود، این است که هر جامعه‌یی به تناسب فرهنگش می‌تواند با این مدرنیسم و این شاخص برخورد کند. همیشه هم به این صورت بوده که پیشترانی در جامعه هستند که می‌توانند راه را برای آیندگان باز کنند. یعنی کسانی هستند که دیدگاهشان نسبت به اجتماع طوری است که می‌توانند چنین پلی بزنند و از پتانسیلی برخوردارند که می‌توانند به گویاترین نحو مدرنیسم را به جامعه تزریق کنند. البته این عمل مهم، مشروط به شناخت کافی از یک اصل یعنی تکنیک است. یعنی موسیقیدان اگر شناخت کافی مثلاً در زمینهٔ موسیقی نداشته باشد، نمی‌تواند پاسخگوی نیازها و خواسته‌ها باشد. اما برای جامعهٔ ایران مدرنیسم می‌تواند تعریف خاصی هم داشته باشد. که در ادامه به آن خواهیم پرداخت. اما هر جامعه از جمله جامعهٔ ایران اگر برخوردار از قدرت انطباق و جذب باشد، یعنی اگر بتواند خود را با فرهنگ پیشرفتهٔ دنیا تطبیق و هم‌آهنگ سازد، می‌تواند حرکت کند. در غیر این صورت نمی‌تواند. چون الان با صد سال پیش فرق می‌کند. به این موضوع باید جهانی فکر کرد. فرهنگها بسیار به هم نزدیک و متأثر از یکدیگر شده‌اند. اما در مورد احساسات فرق می‌کند. احساسات هر آهنگساز کمالین که در سایر هنرها، در همه هنرهای هفتگانه فرق می‌کند و متناسب با آن می‌تواند به خلق اثری دست پیدا کند. اما به‌لحاظ فردی به این صورت است که خیلیها، اصولاً مدرن‌گرا هستند. یعنی نوگرایی در وجودشان هست. خیلی مواقع دیده شده که حتی در حرفهٔ تخصصی‌شان از موسیقی بگیر تا حتی خارج از حیطهٔ هنر زودتر از جامعه حرکت می‌کنند. حتی بعضی مواقع دیده شده که چندده سال از جامعهٔ جهانی جلوتر هستند. مثلاً همین الان یک پسر دوازده سالهٔ آمریکایی که شهرت جهانی یافته، می‌تواند سمفونی بنویسد و ارکستر سمفونیک را رهبری کند.

● **خوب این نبوغ است؟**

بله این نبوغ است و قانون نیست و کمتر پیش می‌آید ولی وجود دارد و می‌تواند در شتاب مدرنیسم مؤثر باشد. بنابراین اعمال یا تزریق مدرنیسم در هر جامعه‌یی بستگی به شرایط آن جامعه دارد. آن موانع و مشکلاتی که در جامعه وجود دارد می‌تواند مدرنیسم را عقب‌بیندازد. کمالین که عکس این هم صادق است. مثلاً نگاه کنید، مدرنیسم در موسیقی ایرانی در حول و حوش دوران مشروطیت و اعزام یک سری دانشجو به فرنگ و به‌طور مشخص به فرانسه پدیدار شد. از موقعی که نت وارد عرصهٔ موسیقی ایران گردید. یا همین الان رابخواهیم مثال بزنیم، به‌خاطر واپسگرایی که از طریق حکومت در جامعه اعمال شده، نمی‌تواند خود را با موسیقی جهان همراه کند و در بهترین شرایط در جامی زند.

● **در پاسخ قبلی یک اشاره کوتاه کردید، اما موسیقی مدرن و نوین ایرانی از کی شروع شده، یعنی تاریخ مدرنیسم در موسیقی ایرانی کی است؟**

برای این که به تاریخ گذشته نگاه کنیم اشخاصی که استخوان دار ولی بودند در موسیقی نوین ایران.

● **کسانی که نوآور بودند؟**

بله کسانی که نوآور بودند. کسانی مثل استاد مرتضی حنانه، دکتر محمدتقی مسعودیه، هوشنگ استوار از جمله این نوآوران بودند. اینها بار زیادی را بر دوش داشتند. گرچه به دلایلی که در بالا گفتم جامعه آن‌موقع در شرایطی نبود که ظرفیت پذیرش نوآوری‌ها اینها را داشته باشد، اما آنها از شها و دستاوردهای بزرگی به‌جا گذاشتند، گرچه با آمدن آخوندها خیلی از همان دستاوردها نیز

**گفتگو با استاد محمد شمس، موسیقیدان و رهبر ارکستر**

**موانع تحول در موسیقی**

*اشاره: اولین گفتگوی ما به‌گفتگو با استاد محمد شمس اختصاص دارد. در مورد او و جایگاه هنری و دانش موسیقی‌اش باید همدردی‌مان و همکارانش بگوییم که آن را به فرصتهای دیگر موکول می‌کنیم، اما این گفتگو در بارهٔ موانع تحول در موسیقی است. موانعی که بر سر راه مدرنیسم و تحول در موسیقی وجود دارد، از فرهنگ و حفظ سنت گرفته تا دیگر عوامل بازدارندهٔ اجتماعی،*



در خاک مدفون شد. اما از سوی دیگر با تلاش خیلیها سعی شده این فرهنگ و دستاورد به‌جامانده از این اساتید- که خوشبختانه هنوز برخه‌ایشان در قید حیات هستند- مراقبت شود و حفظ گردد. ولی واقعیت این است چون جامعه به لحاظ سیاسی و اجتماعی به تبع آن فرهنگی بسته است، همیشه این پارامتر نقش مانع را ایفا می‌کند. نمی‌گذارد جامعه‌یی که می‌خواهد پیشرو باشد، حرف خودش را در متن جهان امروز بزند. شتاب بگیرد. با معیارهای امروزی و با آمدن تکنولوژی مثل کامپیوتر و انتقال اطلاعات و تکنیکهایی که با سرعت سرسام‌آوری پیش می‌روند، اما در نظر بگیرید، در جامعهٔ ما با این آخوندها چقدر باید تلاش شود که خود را با این شرایط وفق دهد و زبان جهان امروز را بفهمد.

● **آن‌طور که من از صحبت‌های شما فهمیدم، پیشرفت و مدرنیسم هم مشروط به شرایط کل جامعه است. یعنی جدا از پیشرفت در همهٔ عرصه‌های جامعه از جمله بقیهٔ هنرهای هفتگانه و حتی مسائل سیاسی و اجتماعی نیست. یعنی وقتی مانعی سیاسی مثل حاکمیت آخوندها هست، این پیشرفت وجود ندارد یا بسیار کند است. درست می‌گوییم؟**

بله، دقیقاً. به‌همین خاطر، وقتی با مهمترین پارامتر یعنی واپسگرایی که معنی‌اش ایست کامل است مواجه می‌شوید، یک مانع جدی پیش روی تان قرار می‌گیرد. البته در صورت کلی زمان رانمی‌شود تا اابد ثابت نگهداشت. در چنین شرایطی شاید یک عده بتوانند تئوری‌هایی را- منظورم تئوری موسیقی است - که در ذهن دارند، حفظ کنند و نگهدارند، اما، اگر این تئوری را نتوان در پهنهٔ عمل ارائه کرد، به چه درد می‌خورد؟ یعنی، مهم این است که باید آن تئوری را ابتدا به عمل درآورد و سپس ارائه کرد. پس باید قبل از هر چیز الزامات ارائه فراهم باشد. با چنین نظامی که مانع هر نوع پیشرفت است، امکان ارائه هم وجود ندارد. باید نظامی مردم‌گرا و در نتیجه فرهنگ دوست و هنر‌پرور باشد تا برای مدرنیزه کردن هنرهای هفتگانه یا بازنگری جهان جدید، راه را در ذهن مردم باز کند.

● **در مورد موسیقی ایرانی آیا به‌موسیقی سنتی می‌توانیم موسیقی کلاسیک ایرانی بگوییم یا خیر موسیقی کلاسیک با موسیقی سنتی فرق می‌کند؟**

در موسیقی ایرانی ما موسیقیهای مختلفی داریم. از جمله موسیقی کلاسیک ایرانی، موسیقی فولکلوریک ایرانی، موسیقی مدرن ایرانی و حتی موسیقی پاپ ایرانی داریم که کمتر کسی از محتوای آنها برخوردار است.

*محتوای پرسش و پاسخ این گفتگوست. گرچه طی گفتگو گریزهایی هم پدید آمد که طبیعت فضای کنونی یعنی تأثیر دیکتاتوری حاکم بر ایران است. چون هیچ پدیده‌یی- از جمله و به‌خصوص هنر- را نمی‌توان یافت که از گزند آن در امان مانده باشد. آن چه در زیر از نگاهتان می‌گذرد، اولین بخش از این گفتگوست.*

**حمید نصیری**

و گوشه‌های ما اقبانوسی است که می‌شود موتیف‌ها و ملودیهای بسیار زیبایی را بوجود آورد. ولی این موتیف‌ها و ملودیهای دلنشین، زمانی به گوش جهانیان دلنشین و دلچسب می‌شود که بشود با زبان دیگری بیان کرد. خیلیها هستند که هنوز نمی‌توانند ربع پردهٔ ما یا سور یا کرون موسیقی ما را هضم کنند. اصلاً به گوششان آشنا نیست. حتی بدتر، اصلاً اذیتشان می‌کند. بنابراین چگونه می‌شود این را دلنشین کرد؟ باید راهی پیدا کرد که با همان ربع پرده‌ها، حالت زدن‌ها نه تنها به صورتی درآورد که قابل شنیدن بلکه دلنشین شود. چگونه و چه کسانی می‌توانند این خوراک روح را دلچسب کنند؟ کسانی که هم موسیقی ملی و سنتی ما را می‌شناسند و هم موسیقی جهانی را می‌شناسند. اما همهٔ اینها یک طرف، یک طرف دیگر و مهمتر از همه، کسی که بتواند آن حس را تداعی کند تا بتوان در نوشتاری به روح نوازنده جاری کرد و تا آن نوازنده بتواند به گوش شنونده برساند. بنابراین موسیقی ما قابل گسترش است. از آن‌جا که موسیقی ما از اعماق زجر و مشقت بیرون آمده است. از فرهنگ مذهبی که خودش سوزناک است، بیرون آمده است. از مردم روستاهایی که همواره با درد و رنج همراه بوده‌اند، آمده است، همواره حزن‌انگیز بوده است. یعنی غم و اندوه را بیان کرده است. در حالی که موسیقی فقط بیان درد و حزن نیست. موسیقی از بالندگی، از شکوفایی، از عشق، از رنگ، از زندگی، از معرفت، از شادی می‌تواند حرف بزند. یعنی موسیقی بالنده‌یی وجود دارد که اگر کسی نشناسد نمی‌تواند آن را به خوبی عرضه کند.

● **یعنی موسیقی همه نوع احساسات انسانی را می‌تواند بیان کند؟**

بله کاملاً درست است. موسیقی بیانهای مختلفی دارد، یعنی تا کسی نشناسد که این موسیقی دارای چه پتانسیلی است نمی‌تواند آن را به خوبی عرضه کند. فقط وجوهی از آن را می‌تواند عرضه کند. بیان اینها بستگی دارد به این که کسی که بیان می‌کند تا چه اندازه به آنها‌اشناست.

● **آیا موسیقی تابع تحولات و پیشرفتهای سایر عرصه‌های هنر مثل شعر، نقاشی، قصه و سینما است یا خودش از پتانسیل تغییر برخوردار است و مستقل عمل می‌کند؟**

فکر می‌کنم طرح سؤال به این شکل درست نباشد، چون این دو موضوع به هم پیوسته هستند. یعنی این که موسیقی یا هر هنر دیگری خودش ظرفیت و پتانسیل تحول‌پذیری و نوگرایی را دارد. هم این که از هنرهای دیگر تأثیر می‌پذیرد. به‌خصوص شعر. می‌گویند شعر و موسیقی یک روح هستند در دو قالب متفاوت. پس باز برمی‌گردیم به جو و آتمسفر جامعه. یعنی باز برمی‌گردیم به فضای سیاسی اجتماعی جامعه. حتی من معتقدم هنر هم تابع سیاست است. یعنی اگر سیاست یک مملکتی اجازه بدهد، هنر در همهٔ زمینه‌ها رشد و گسترش پیدا می‌کند. اما اگر چنین فضایی نباشد، آثارش در همهٔ عرصه‌ها نمایان نخواهد شد. اگر این فضا وجود نداشته باشد، مدرنیسم، حتی در قبل از این هم در جامی زند. یعنی وقتی در باتلاق واپسگرایی گیر است حرف از مدرنیسم زدن بیشتر به شوخی شباهت دارد. وقتی از مدرنیسم می‌توانیم صحبت کنیم که پیش از آن هنر و در این جا موسیقی بتواند سیر طبیعی خودش را طی کند و نفس بکشد و به حیاتش ادامه دهد. وقتی در همه عرصه‌ها خفقان حکمفرماست، و همه چیز به نفس زدن افتاده است، چه‌طور می‌شود از مدرنیسم حرف زد. بنابراین اول باید جو باز شود. مدرنیسم را در این فضا می‌شود تعریف کرد و تعمیم داد. در حالی که موسیقی ما و هنرهای هفتگانه ما قابلیت اینها را دارند. در شرایط خفقان فعلی، از گوشه و کنار تشعشعاتی دیده می‌شود، ولی فضایی که بتواند این را از این رو به آن رو بکند، وجود ندارد.

● **پس نمی‌توانیم پیشرفت و مدرنیسم را از هم جدا کنیم. اینها با هم هستند و از یکدیگر تأثیر می‌پذیرند...**

بله. نمی‌شود تفکیک کرد. نمی‌شود گفت که مدرنیسم در فلان رشتهٔ هنری وجود دارد ولی در آن یکی نیست. در این دوران ۲۵ سال که معادل ربع قرن است، آن‌چه که در خارج است با آن‌چه که در داخل است از یکدیگر کاملاً متمایز هستند. چون در خارج اهل موسیقی دست‌بازتری دارند و هیچ دست‌بستگی از این بابت ندارند و به هر شکلی که می‌خواهند ارائه می‌دهند. در نتیجه مدرنیسم نیز در این سو بهتر نمایان است. اما در داخل به‌خاطر دست‌بستگیها و مسائلی که برای حل هر کدامش باید از هفت خوان گذشت، پیشرفت و مدرنیسم وجود ندارد. اما با وجود این، برخیها به صورت زیرزمینی کار می‌کنند. مثل موسیقیهای پاپ زیرزمینی. یعنی ملاحظه می‌کنید، به هر حال این موانع باعث کندی و کاهش می‌شود، ولی نمی‌شود به طور مطلق جلو آن را گرفت. چون راه خودش را باز می‌کند. جلو پیشروی و پیشرفت رانمی‌شود گرفت.

اسم این رشد، رشد بالاجبار هستی است. هر نظامی می‌خواهد سرکار باشد. یک جوانی که می‌خواهد پایش را به عرصه بگذارد، طبعاً با کسی که سالها کار کرده و تجربه دارد، فرق می‌کند، ولی همین جوان هم از خود پتانسیلی نشان می‌دهد که بتواند از افراد قبل‌تر خود استفاده کند.

بقیه از صفحهٔ اول

مرد بیچاره دراین مواقع حالتی داشت که مرا غمزده می کرد. او کف دست را به‌پیشانی‌ش می کشید، مثل این که می‌خواست عرقی را که وجود نداشت پاک کند، و هیچ جوابی هم نمی‌داد. من درد ناتوانیش را احساس می کردم. در همه چیز صرفه‌جویی می‌شد؛ هیچ‌وقت دعوتی به‌شام پذیرفته نمی‌شد، تا درعوض دعوتی به‌عمل نیاید؛ مایحتاج، از پَس مانده‌های مغازه‌ها، با تخفیف خریده می‌شد. خواهرهایم پیراهنهایشان را خودشان می‌دوختند و بحثهای طولیلی در مورد بهای یراق آنها که هر مترش پانزده سانتیم قیمت داشت می کردند. غذای معمول ما منحصر بود به‌سوپ چربی و گوشت گاوی که به‌اشکال مختلف صرف می‌شد. به‌نظر غذایی بود سالم و مقوی؛ من غذای دیگری را ترجیح می‌دادم. اوقات تلخ‌های دلخراشی برای دکمه‌های گم‌شده و شلوارهای پاره شده‌ام با من می کردند.

اما روزهای یکشنبه‌با سَر و لباس مرتب برای انجام گشت خودنمایی می‌رفتیم. پدرم، با ردنگوت، کلاه شاپو و دستکش، بازویش را به‌مادرم، که بسان کشتی تزئین شده‌یی خود را آراسته بود می‌داد. خواهرهایم، که قبل از همه آماده شده بودند، انتظار علامت رفتن را می کشیدند؛ ولی در آخرین لحظه، مثل همیشه لکه‌یی فراموش شده روی ردنگوت پدر خانواده کشف می‌شد، که باید هرچه سریعتر آن را با کهنه‌یی آغشته به‌بنزین پاک کرد.

پدرم، با نگاهداشتن کلاه بزرگش بر روی سر، پیراهن بیرون آمده از درون شلوار، انتظار می‌کشید تا این کار به‌پایان برسد، در حالی که مادرم با عجله، عینک نزدیک بینش را میزان کرده ودستکشهایش را برای این که خراب نشوند از دستهایش بیرون می‌آورد.

با دنگ و فتنگ و تشریفات به‌راه می‌افتادیم. خواهرهایم که هریک بازوی دیگری را گرفته بودند درجلو حرکت می کردند. آنها در سنین ازدواج بودند، و به‌این ترتیب، درشهر درمعرض دید قرار داده می‌شدند.

من درطرف چپ مادرم قرار می‌گرفتم، و پدرم در طرف راست. هنوز فیگور کبکبه و دبدبه، و سفت و سختی خطوط چهره ها، و جدی بودن رفتار والدین بیچاره‌ام را در این گردشهای روزهای یکشنبه به‌خاطر می‌آورم. آنها با بدنهای کشیده، پاهای شق و رق و گامهای سنگینی به‌جلو می‌رفتند، درست مثل این که کار پُر اهمیت فوق‌العاده‌یی، بستگی به‌رفتار و منش آنها دارد.

هر هفته، بادیدن کشتیهای بزرگی که از کشورهای ناشناخته و راههای خیلی دور می‌آمدند، پدرم به‌صورت تغییرناپذیری همان جمله همیشه‌گی خود را بیان می‌کرد: «هان! اگر ژول توی این کشتی باشد، چه شگفت‌آور خواهد بود!»

عمویم ژول، برادر پدرم، تنها امید خانواده بود، البته سوای آن دوره‌یی که هیولای وحشت‌آور خانواده شده بود. از زمان کودکیم می‌شنیدم که از او صحبت می‌کنند، از بس فکرش برایم جا افتاده و مانوس شده بود، به‌نظرم می‌آمد که با دیدنش دراولین وهله او را خواهم شناخت. تمامی خصوصیات او را تا روز عزیمتش به‌آمریکا می‌دانستم، گرچه، از این دوران زندگی او صحبتی جز با صدای آهسته و در گوشی انجام نمی‌شد.

به‌نظر، او رفتار نامناسبی داشته، یعنی پولی را به‌هدر داده، همان کاری که البته بزرگترین جنایتها برای خانواده‌های تهی‌دست است. نزد اغنیا، آن کس که تفریح می‌کند کسی است که بآلبخند به‌او یک خوشگذران اطلاق می‌کنند. درنزد مستمندان، پسری که والدینش را وادار به‌هدردادن پولشان می‌کند، آدمی بد، لالابالی، بی‌سر و پا و مسخره‌است!

واقعیتی که نفس عمل هر دو یکی است، اما نتایج به‌تنهایی تعین‌کننده وخامت کار می‌باشند.

به‌هرصورت عمو ژول بعد از به‌باد دادن ارثیه خود تا دینار آخر؛ به‌صورت قابل ملاحظه‌یی سهم‌الارثی را که پدرم رویش حساب می‌کرده نیز به‌هدر داده است. همان طور که در آن موقع مرسوم بود، او را به‌مقصد آمریکا با یک کشتی تجاری از «هاور» به‌نیویورک روانه می‌کنند.

عمو ژول همین که به‌آن‌جا می‌رسد به‌عنوان سوداگر نمی‌دانم چی چی، مستقر می‌شود، و پشت سرش می‌نویسد که مقدار کمی پول به‌دست آورده و امید دارد بتواند خسارت و لطمه‌یی را که به‌پدرم وارد آورده جبران کند. این نامه موجب برانگیخته‌شدن عواطف عمیقی درخانواده می‌شود، ژول، که ارزش حتی سگی را هم نداشت ناگهان مردی شریف، جوانی خوش‌قلب، «داوارانش»ی واقعی و درستکاری مثل همه «داوارانش»‌ها

# عموجان ژول

**نوشته: گی دو موپوسان**

**ترجمه: هـ. مهرنوش**

با دو ساعت دریانوردی قادر است به‌خود دیدار ملتی همسایه را عرضه کند. و به‌قول کسانی که با سادگی سخن می‌گویند، آداب و سنن اسف‌انگیز این جزیرهٔ تحت تسلط انگلیسیها را مورد بررسی قراردهد. مسافرت به‌ژرزی تبدیل به‌اشتغال خاطر، و رؤیای همهٔ لحظات ما شده بود.

بالاخره به‌این مسافرت رفتیم. برای من مثل این است که همین دیروز بود: کشتی کنار اسکله گرانویل درحال گرم‌شدن بود؛ پدرم، با اضطراب مراقب بار زدن بارهایش، که ما باشیم بود. مادرم بانگرانی بازوی خواهر مجردم را گرفته بود. خواهری که از موقع شوهرکردن و رفتن خواهردیگرم، مثل مرغی گمگشته و تنها به‌نظر می‌رسید. پشت سر ما، خواهرم با شوهرش بودند که همیشه پشت سر دیگران راه می‌رفتند و موجب می‌شدند



تا من یک‌بند سرم را بر گردانم.

همه سوار شده بودیم، کشتی سوت کشید و از لنگرگاه بیرون آمده، و بر روی دریایی مسطح که شبیه میز مرمرین سبزی بود به‌پیش می‌رفت. ما خوشبخت و سرفراز مثل کسانی که کم مسافرت می‌کنند به‌سواحلی که از آنها دور می‌شدیم نظاره می‌کردیم. پدرم شکمش را زیر ردنگوتی به‌جلو می‌داد که صبح همان روزهمهٔ لکه‌هایش با دقت تمیز شده بود. اطراف او بوی بنزین روزهای بیرون رفتن از منزل پخش می‌شد. بویی که برای من یادآور روزهای یکشنبه بود.

پدرم ناگهان، دو بانوی شبک پوش رادید که دو آقا به‌آنها صدف می‌دادند. یک جا شوی پیرژنده پوش با یک ضربهٔ چاقو صدفها را باز کرده به‌آقایان می‌داد و آنها هم صدفها را به‌خانمها می‌دادند.

طرز صدف خوردن خانمها دلپسند بود. آنها صدفها را روی دستمال نازکی گرفته دهانشان را به‌جلو می‌آوردند تا به‌هیچ وجه پیراهنهایشان لک نشوند. بعد آن را با یک حرکت کوچک و سریع سر کشیده و پوستهٔ آن را به‌دریای می‌انداختند.

پدرم، بدون شک، مفتون این تشخیص خوردن صدف، توی کشتی در حال حرکت شده بود. او این کار را شبک، ظریف وعالی یافته، به‌مادر و خواهرانم نزدیک شده و پرسید: «دلتان می‌خواهد که به‌شماها چند تایی صدف پیشکش کنم؟»

مادرم به‌خاطر پول آن مردد بود؛ ولی خواهرهایم بلافاصله قبول کردند. مادرم با لحنی معذب گفت: «می‌ترسم معده‌ام را ناراحت کنم. تنها برای بچه‌ها بخر! منتهی خیلی کم، تا مریض نشوند.» بعد هم به‌طرف من برگشته و اضافه کرد: «برای ژوزف هم لازم نیست؛ پسرها را اصلاً نباید لوس کرد.»

من کنار مادرم ایستاده و این تمایز را ناعادلانه یافتم. پدرم

را با چشم تعقیب می‌کردم، او با اهن و تلب دو دختر و دامادش را به‌طرف جاشوی پیر ژنده پوش هدایت کرد. آن دو خانم رفتند، و پدرم به‌خواهرانم توضیح می‌داد که چه‌طوری برای این که مایع صدفها نریزند باید آنها راخورد؛ او حتی خواست عملاً هم به‌آنها نشان بدهد، این بود که یک صدف را هم به‌دست گرفت. او که سعی در تقلید از خانمها داشت، همهٔ مایع صدف را فی‌الغور به‌روی ردنگوتش ریخت و شنیدم که مادرم زمزمه کرد: «بهرتر بود از این کار ها نمی‌کرد و آرام می‌گرفت.»

ولی ناگهان به‌نظرم رسید که پدرم مضطرب است. او چند قدمی فاصله گرفت. به‌خانواده اش، که اطراف پیرمرد صدف شکن جمع بودند، خیره شد، و یک‌راست به‌طرف ما آمد.

او رنگ بریده، با چشمانی غیرعادی به‌نظر می‌رسید. آهسته به‌مادرم گفت: «این مردی که صدفها را می‌شکند شباهت عجیبی به‌ژول دارد.» مادرم با نگرانی گفت: «کدام ژول؟» پدرم گفت: «آخر ... برادرم ... اگر نمی‌دانستم که او در آمریکا است، فکر می‌کردم که خود او‌است.

مادرم مضطرب و مبهوت با لکت گفت: «دیوانه شده‌ای! وقتی که می‌دانی او نیست چرا این لاطانات را می‌گویی؟»

«آخربرو ببینش، قضیه را روشن کن؛ ترجیح می‌دهم که تو با چشم‌های خودت اطمینان پیدا کنی.»

مادرم به‌پاخاسته و رفت به‌دخترانش پیوست. من هم، آن مرد را نگاه می‌کردم. او پیر، کثیف و پر چین و چروک بود و از کارش هم چشم بر نمی‌داشت.

مادرم برگشت. دیدم که می‌لرزد. خیلی سریع گفت: «فکر می‌کنم که خود او است. بنابراین برو اطلاعاتی از فرمانده کشتی بگیر. خصوصاًخیلی محتاط باش، تا نکند این بی سر وپا حالا وبال گردن ما شود!» پدرم دورشد، اما من به‌دنبالش رفتم. به‌طورغریبی خود را غمگین و متأثر احساس می‌کردم.

فرمانده کشتی روی عرشه به‌گشت‌زنی اشتغال داشت. مردی بود لاغر اندام، با‌خط ریشهای پایین آمده درطرفین صورت، و حالتی پُرطمطراق، درست مثل کسی که خط مراسلات دریایی هند را فرماندهی کرده باشد.

پدرم نزد او رفت و با کلی تعارف و خوش آمدگویی از او در مورد شغلش سؤال کرد.

«اهمیت ژرزی درچیست؟ تولیداتش؟ مردمش؟ آداب و سنن آنها؟ عاداتهایشان؟ وضعیت خاک؟» و غیره.

می‌شد فکر کرد که این دست سؤالها لاقفل باید مربوط به‌ایالات متحده آمریکا باشد ونه ژرزی. سپس آنها راجع به‌کشتی‌یی صحبت کردند که ما را انتقال می‌داد. بعد به‌خدمه رسیدند. پدرم، عاقبت، با صدایی مشوش پرسید: «آن‌جا شما پیرمرد صدف‌شکنی دارید که به‌نظر جالب می‌آید آیا اطلاعاتی هم درمورد این مردک دارید؟»

فرمانده کشتی، که این گفتگو کم کم خشمگینش می‌کرد، با تندی جواب داد: «ولگرد فرانسوی پیری است که سال گذشته در آمریکا پیدایش کردم و به‌میهن باز گرداندمش. به‌نظر خوشاوندانی در هاور دارد، اما نمی‌خواهد به‌نزد آنان باز گردد، چرا که به‌آنها بدهکار است. نام او چیزی شبیه “ژول دارمانش” یا “داروانش” است، گویا زمانی در هاور ثروتمند بوده، ولی می‌بینید که حالا به‌چه فلاکتی افتاده.»

پدرم، که در حال کبودشدن بود، با تأثر و نگاهی مات و مبهوت توانست با جلدانمودن کلمات از هم بگوید: «آه! آه! بسیارخوب... خیلی خوب...این وضع متعجبم نمی‌کند... ازشما خیلی متشکرم ، کاپیتان»

و او رفت، در حالی که دریانورد می‌دید که سر گشته و هاج و واج دور می‌شود. او به‌کنار مادرم آمد اما به‌قدری به‌هم ریخته بود که مادرم به‌او گفت: «بنشین؛ وگرنه دیگران ملتفت چیزی خواهند شد.» او روی نیمکت افتاد و بالکت زبان گفت: «خودش است، خود خودش است! حالا چه کار خواهیم کرد؟ ...» مادرم با تندی جواب داد:

«باید بچه‌ها را دور کرد. حال که ژوزف همه چیز را می‌داند، برای آوردن آنها خواهد رفت. به‌خصوص باید مواظبت کرد که دامادمان به‌چیزی مشکوک نشود» پدرم از پا افتاده به‌نظر می‌آمد. او زمزمه کرد: «چه فاجعه‌یی...؟»

مادرم که ناگهان خشمگین شده بود اضافه کرد: «من همیشه این شک و تردید را داشتم که این دزد هیچ کاری نخواهد کرد و یک روز وبال گردن ما خواهد شد! مگر می‌شود انتظار چیزی از یک داوارانش داشت!...» و پدرم دستش را به‌پیشانی‌ش برد، همان‌طورکه این کار را درمواقع سرزنشها و سرکوفتهای زنش انجام می‌داد.

بقیه در صفحهٔ ۷

## «خانه‌اش ابری است...»

### ای که زخمها به دل داری

رحمان کریمی

از کنار تالابهای به خون آلوده دردمندان میهن  
چه آسان، می‌گذری  
ای که خود زخمها به دل داری!  
قهقهه‌بی  
که از اعماق شاد کامی بر نمی‌آید  
زهر خنده‌یی بر نابکاران  
بایسته تر.

در حواشی چراگاه کامجویان بی‌عصب  
درختان حنظل را  
به عدالت  
تقسیم کرده‌اند.  
ما، حاشیه نشینانیم  
سرپناهمان  
سایه در سایه  
خوشابهای به زهر آلوده.

اگر جهان  
فقط اهلیان را می‌پذیرد  
ما،  
نا اهل ترینیم.  
خمیده پشت و عصا در مشت  
هم اگر باشیم  
پر پشتواره بی‌عدالتی جهان  
به جوانی  
نعره خواهیم زد.

بر جباران دین و وطنفروش  
بر نتابید و بر آشوبید  
ای هر کلامتان، سایه‌های سرگردان!  
از دشوار گذشتن و به دشواری رفتن  
حکایتی ست  
که پیشانی تاریخ را  
به برق حماسه‌یی  
روشن خواهد کرد.

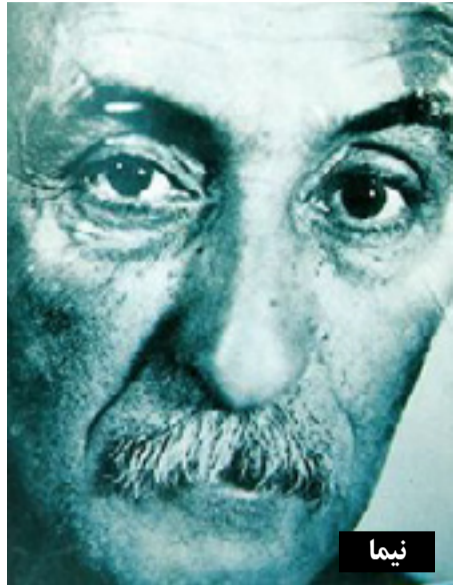
من،  
سربر آستان عاصیان می‌سایم  
از گنجینه‌های حقارت در می‌گذرم  
و امروز را در نیمه‌راهان  
رها نمی‌کنم.  
اگر مرگ،  
امروز است و اگر فردا  
من هم از امروزیانم  
هم از فردایان.

زنده اگر زنده باشد  
در فنای جسم، نمی‌میرد  
برگ برگ روزگاران  
دلالت این حقیقت است.

۱۰ شهریور ۱۳۸۴

### تصحیح و پوزش

در شماره گذشته «ندا» در چاپ شعر آقای رحمان کریمی، به نام «سایه‌یی کمرنگ در راه» اشتباهی رخ داد که بدین وسیله تصحیح می‌کنیم. در چاپ آمده بود: «بی‌برگستان و توشه‌یی در راه» که صحیح آن «بی‌برگستوان و توشه‌یی در راه» است.



نیمّا



خانه



آرامگاه

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم  
من رو به آفتابم  
می‌برم در ساحت دریا نظاره  
و همه دنیا خراب و خرد از باد است  
و به ره، نی زن که دایم می‌نوازد نی،  
در این دنیای ابر اندود  
راه خود را دارد اندر پیش

مهمتر می‌دانم به تشخیص خودم دقیق می‌خوانم و تحلیل می‌کنم.

مهمترین خبری که دیروز خواندم مسأله مربوط به تصمیم رژیم ایران به استفاده از انرژی اتمی و تصمیم قدرتهای جهانی برای ممانعت از این کار بود. یک رژیمی می‌خواهد از انرژی اتمی استفاده بهینه بکند، این به دیگران چه مربوط است؟ از قدیم گفته‌اند چهار دیواری، اختیاری. چه ایرادی دارد که ما هم برق اتمی داشته باشیم و تاکی ما باید برق نفتی و گازی داشته باشیم، سوالاتی هستند که هر ایرانی باید به آنها بیندیشد. حالا چرا این مجاهدین اطلاعات مربوط به تأسیسات اتمی ایران را در اختیار آمریکاییها می‌گذارند و اوضاع را به هم می‌ریزند، جوابی ندارد جز این که اینها از زیر پا آمریکاییها هم رابطه دارند. و گرنه اینها که اسمشان جزء تروریستهاست چرا آمریکاییها همان‌جا در عراق سر به‌نیستشان نمی‌کنند یا به زندانی در آمریکا منتقلشان نمی‌کنند؟

حالا از شما خواهش می‌کنم قضاوت کنید که حمایت بنده و برخی دوستان در این زمینه خاص (و نه در همه زمینه‌ها) از دولت ایران چه ربطی به رفت و آمد سالی یکی دویار ما به ایران دارد که برخی بایی چشم و رویی و با چشم‌پوشی از همه خدماتی که ما در زمینه ساختمان و غیره به هموطنان کرده ایم، این‌ها را به هم ربط می‌دهند؟

من نیازی به حکیمانم نیست  
«شرح اسباب» من تب زده در پیش من است  
به جز آسودن درمانم نیست  
من به از هر کس  
سر به در می‌برم از دردم آسان که ز چیست  
با تتم توفان رفته ست  
تبیم از ضعف من است  
تبیم از خونریزی

هم از این رو خانه اش ابری شد. ابری پر بار که بارید و می‌بارد و خواهد بارید. تا بود قربانی بی‌مهری شاه و شاهیان بود و بعد شیخ و شیخیان به یغمای میراثش نشستند. شیخ مرتجع و شاید کجا و نیمای خلاق و نوآور کجا؟ این است که او هم چنان در انزوای خود به سر می‌برد.

پیرمرد کج خلق و سخت سری بود که راهی نوین برای شعر معاصر ما گشود. به تنهایی با موج محافظه کاری و کهنه پرستی درافتاد، در برابر نام‌آوران مومیایی شده سرخم نکرد و بر تمام نیشخندها و طردشدنها چشم بست. بعد هم با نجابت هر چه تمام تر انزوا گزید و با عزم راسخ تر راهش را ادامه داد. راهی که در بطن خود طلوع هزار خورشید را نوید می‌داد. و به راستی که شعر معاصر ما هر چه دارد از نقطه او دارد. اگر که شاملو پیدا کردیم و فروغ و سپهری و اگر که دهها شاعر جوان و پویا را هم اکنون داریم همه و همه از استواری «نیمّا» بود. او بود که راه را گشود، و البته پیش از همه خودش می‌دانست که چه آبی در خوابگاه مورچگان ریخته است.

خودش در شعری که «خونریزی» نامش نهاده گفته است:

## چرا مثل این ابر متلاشی نشوم؟

(از نامه های نیمّا)

عالیه اعزیزم

گمان نمی‌بردم در این شب تاریک برای کسی که اگر او را به هر جای عالم ببندند و صله ناچور عالم است، کاغذ بنویسی چندین ساعت است چیز می‌نویسم. حس می‌کنم خونریزیهای مهمی عن قریب می‌خواهد در عالم رخ بدهد. چرا از این ستاره آتش می‌بارد؟ چرا همه جا به ساحت جنگ مهیبی تبدیل یافته است؟

نمی‌دانم این خیال از کجا در من قوت یافته است. وقتی که یک ساعت قبل برای انجام کاری اتفاقاً از یک معبر پر جمعیت این شهر (لاله زار) عبور می‌کردم دلم می‌خواست کور باشم تا شکل و هیكل ناپسند انسان را نبینم. کر باشم، صدایش را نشنوم. یک وجود آشفته و یاغی و فراری از مردم، مثل من، وجودی است که طبیعت بدتر از آن را پرورش نداده است. فکر می‌کنم با چه چیزی می‌توانم زندگی را دوست بدارم: به یک جادوست می‌گذارم دستم به شدت می‌لرزد. یا می‌گذارم، زیر پایم زلزله شدیدی احداث می‌شود.

اگر مدتهای مدید با من زندگی کرده بودی از حالات یک شاعر تعجب نمی‌کردی.

گل کم طاقتی را که نمی‌توان به آن دست زد و آن را چید، آن گل، قلب شاعر است.

چرا مثل این ابر منقلب نباشم. مثل این ابر گریه نکنم؟ چرا مثل این ابر متلاشی نشوم؟

نه، نه! اگر زندگانی برای باور کردن و دوست داشتن است من مدتها باور کرده ام و دوست داشته‌ام. مدتها راست گفته‌ام و دروغ شنیده‌ام. حال بس است.

آن چه بنویسم جز پریشانی چیزی از جبهه آن احساس نخواهی کرد. پس خاموش می‌شوم.

دوستدار مهجور تو

نیمّا

خانه ام ابری است

یکسره روی زمین ابری است با آن

از فراز گردنه، خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من

آی نی زن، که تو را آوای نی برده است دور

## خانه‌ام ابری است

نیمّا یوشیج

از ره کجایی؟

خانه ام ابری است اما

ابر بارانش گرفته است

## طنز

### مکتوبات مهندس م-سیاسی نژاد

حسین پویا

ایران با سازمان مجاهدین مخالفم و معتقدم که اینها از زیر با آخوندها رابطه دارند. چه ربطی دارد؟ اجازه بفرمایید به موقع توضیح خواهم داد.

دیروز طبق معمول هر دوشنبه خبرهای جدید را بررسی و تجزیه تحلیل کردم. البته خودتان بهتر می‌دانید که تعداد خبرهای جدید خیلی زیاد است. این است که بنده برای این که وقتی را که باید در خدمت به هموطنان صرف شود، در کارهای متفرقه و گاهی بی‌مصرف تلف نکنم، بیشتر از یک روز در هفته را صلاح نمی‌دانم که مصرف خبر خواندن بکنم و این کار را برای روزهای دوشنبه گذاشته‌ام. نمی‌خواهم پز بدهم که وقت آزادم برای خواندن همه خبرها تکافو می‌کند. بینی و بین‌الله نمی‌کند. درست است که بخشی از کار بنده دادن تحلیل سیاسی به دوستان و آشنایان است، اما خوب لازم هم نمی‌دانم که همه خبرها را بخوانم. از میان خبرها دو سه تا را که از همه

### مکتوب اول: انرژی اتمی و مجاهدین

امروز سه شنبه ششم سپتامبر بود. بر اساس تحلیلی که بنده ماه پیش دادم، پیش بینی می‌کنم که فردا چهارشنبه هفتم سپتامبر باشد. در صورت صحت این پیش بینی، هفته آینده، در روز دوشنبه دوازدهم سپتامبر این حقیر تقریباً و تاحدودی پا به سن حدود چهل و پنج سالگی خواهم گذاشت. چهل و پنج سال که تقریباً در حدود بیست و چهار سال و سه ماه و دوازده روزش را در انگلستان بوده‌ام. عمری که به شهادت دوستان در خدمت هموطنان صرف شده. البته به علت دسترسی نداشتن به هموطنان ایرانی، این خدمت عمدتاً در اختیار هموطنان انگلیسی بوده است. یادآوری می‌کنم که تقریباً در حدود پانزده سال و سه ماه و بیست و دو روز پیش بنده تابعیت انگلیسی گرفتم و انگلیسی شدم. بنده در این سالها در زمینه‌های مختلف به هموطنان کمک کرده ام. از جمله این زمینه‌ها می‌توانم از انجام کارهای ساختمانی هموطنان با نازلترین قیمت و در اسرع وقت اسم ببرم. خوب دیگر چه کنیم که به کمک به هموطنان عادت کرده‌ایم و بهایش را هم پرداخته‌ایم. به قول شاعر:

ما برای این که ایران کشور شیران شود

خون دلها خورده ایم، خون دلها خورده‌ایم.

و حاصل همین مبارزات است که امروز با افتخار عرض می‌کنم که بنده هم مثل تقریباً نود و نه درصد مردم

از مجسمهٔ بزرگ وسط میدان خبری نیست. اما حجمی خالی

هم‌چنان جای آن را پر کرده‌است. حس این حجم ما را به‌همهٔ چیزهایی که از رادیو می‌شنویم یا در روزنامه‌ها می‌خوانیم بی‌اعتمادی کند.

حضور این حجم را اولین بار، در شبی که با تعدادی از دوستانم از یک ضیافت شبانه بازمی‌گشتیم احساس کردم. آن حضور سایه‌وار را که دیدم بی‌اختیار انگشتم را گزیدم. آهسته زیر لب گفتم: «وای!» و بعد به‌سرعت به‌نفر بغل دستی‌ام نگاه کردم که بی‌بیم کیست؟ خوشبختانه غریبه نبود. آشنایی قدیمی بود که با نگاهی نگران به‌من خیره شد. او هم مثل من انگشتمش را می‌گزید.

چیزی به‌هم نگفتم. اما با همان نگاه، هردو، مقصود یکدیگر را فهمیدیم.

از آن به‌بعد هر بار که از کنار جای خالی مجسمه رد می‌شویم به‌آن خیره می‌شوم. یا ناگاهی دزدکی می‌اندازم.

این حجم خالی، هر عابری را به‌احترام وامی‌دارد. البته دیگر علناً نسبت به‌او ادای احترام نمی‌کنیم. روز دوم بود که احساس کردم در متن احترام ناخوسته‌ام نوعی ترس خوابیده‌است. ترس از این که لپهای آهنی مجسمه بجنبد، دست کلفت و پرقدرتش با سنگینی به‌سرم فرود آید، و از چشمهایش برقی برجهد که تمام شهر را خاکستر کند. به‌همین دلیل من هر بار پس از احساس احترام، مَشتم گره می‌شود. بعد بلافاصله سعی می‌کنم آن را در جیبم فروبرم.

چند روز پیش وقتی از میدان رد شدیم دستم را از جیبم بیرون آوردم. اما هر کاری کردم نتوانستم پنجه‌ام را باز کنم. ناختم در گوشت فرو رفته بود. پسر کمک کرد و ناخنهایم را از توی گوشت بیرون کشید. خونی بی‌رمق و کم‌رنگ کف دستم را پر کرد.

برادر خانم همسایهٔ دیوار به‌دیوارمان دیروز می‌گفت: «یعنی هنوز باورمان نشده‌است که سلیمان مرده و موریانه‌ها عصای او را خورده‌اند؟»

پسرم داستان سلیمان و موریانه‌ها را نمی‌داند. پرسید. اما من به‌او نگفتم. یعنی دروغ گفتم. گفتم نمی‌دانم. در حالی که می‌دانستم. اما راستش ترسیدم. ترس از این که نکند در یک، یا دو، یا سه، یا چند شب دیگر، همین داستان، نقش بسته بر کتیبه‌یی، از گردن تیر چراغ برقی کنار میدان سر درآورد. این چندمین بار است که اشتباه‌ا چیزی را، بی‌پروا، تعریف کرده‌ام و چند روز بعد، از جاهایی که نباید سر درآورده‌است.

یکی از شبهای هفتهٔ پیش، نمی‌دانم چه شد که خیالات به‌سرم زد. نتوانستم بخوابم. بلند شدم رفتم یک کتاب برداشتم تا سرگرم شوم. شاید که خوابم ببرد. اما نشد. در نتیجه تا صبح بیدار ماندم. کتاب را تقریباً تمام کردم. کتابی بود دربارهٔ زندگی یکی از بزرگترین هنرمندان شهر. هنرمندی که بسیاری از آثارش هم اکنون هم جزء بهترین و پرطرفدارترین آثار هنری است. بدون این که اهالی شهر متوجه باشند. فردا این مسأله را برای پسرم تعریف کردم. از آن‌جا که او جوان بسیار کنجکاوی است از من خواست تا تمام زندگی آن هنرمند را برایش تعریف کنم. من هم همان چیزهایی را که در کتاب خوانده بودم برایش تکرار کردم و گفتم که آن هنرمند بزرگ در رشتهٔ خودش از سرآلمان روزگار بود. ولی معلوم نیست به‌چه دلیل سر از نظمیۀ شهر در آورد و برای مدتی هم ریاست آن را به‌عهده گرفت. این را که گفتم پسرم روتورش کرد و با تعجب پرسید چگونه یک هنرمند می‌تواند به‌ریاست نظمیۀ شهر برسد؟ مجبور شدم برای این که وارد برخی مطالب دیگر کتاب نشوم مقداری بیراهه بروم.

از او لیوانی چای خواستم و بعد از مدتی این در و آن در زدن برایش تعریف کردم که آن هنرمند معروف، فرزند یکی از شاهزادگان دورهٔ پیشین بود. دوستان و شاگردانش از او خاطره‌های زیبایی نقل می‌کنند. یکی از آنها که خود استادی بی‌بدیل بود علت، حداقل اولیهٔ، بیدار شدن ذوق، و شکوفایی قریحهٔ هنری خودش را آشنایی اتفاقی با این هنرمند بیان کرده‌است. این استاد بی‌بدیل در مقاله‌یی توضیح داده که در سالهای نوجوانی چگونه در شبهای تابستان صدای ساز همسایه‌شان را می‌شنیده و مسحور آن بوده‌است. البته در ابتدا نوازنده را نمی‌شناخته. اما بعدها او را شناخته و دانسته‌است که وی از مقامات بالای نظمیۀ می‌باشد. خود استاد بی‌بدیل گفته‌است، از حق نباید گذشت که، نوای سحرانگیز ساز آن نوازندهٔ ماهر بود که برای اولین بار قریحهٔ هنری را در استاد برانگیخت.

پسرم به‌ظاهر قانع شد و دیگر چیزی نپرسید. اما فردای همان روز وقتی از گردش در میدان بزرگ شهر بازمی‌گشتم، در یکی از کوچه‌های اطراف آن حجم خالی احترام برانگیز، تابلوی بزرگ

### قصه

# آن حضور سایه‌وار…

سفیدی را بر گردن یک تیر چراغ برق دیدم. چند نفری دور و برش ایستاده و مشغول خواندن مطالب آن بودند. جلو رفتم. می‌دانستم تا چند دقیقه دیگر مأموران حکومتی سر می‌رسند و با پایین کشیدن تابلو ما دیگر نمی‌توانیم از مطالب آن مطلع شویم. مقداری به‌نفر بغل دستی خودم فشار آوردم. عصایم را بدون این که متوجه شوم روی پنجهٔ پای یکی دیگر فشار دادم و راه را باز کردم و جلو رفتم و شروع کردم.

با خواندن اولین جمله، فهمیدم قضیه از چه قرار است. پس نشستم. خواستم بر گردم که مورد اعتراض یکی دو نفر قرار گرفتم. حق داشتند. می‌پرسیدند من که آن چنان با عجله این و آن را پس زده و خودم را به‌جلو تابلو رسانده‌ام چرا این قدر به‌سرعت برمی‌گردم؟ حق داشتند. اما من نمی‌توانستم به‌آنها توضیح بدهم که خط نویسندهٔ تابلو را می‌شناسم. و می‌دانم این پسرم است که در تابلو افشاگرانه‌اش زندگی هنرمندی را نوشته که در اوج خلاقیت هنری خود، دستور قتل بسیاری از مردم دیگر را داده و حتی به‌دست خود تعدادی از مخالفان را خفه کرده‌است. هرطور بود، با عذرخواهی از آن چند نفر، برگشتم و خودم را به‌خانه رساندم.

پسرم در زیر زمین خانه با دوستانش مشغول بود. می‌دانستم مشغول چه کاری هستند. و از آن‌جا که حرفش نمی‌شدم تا از این کارها دست بردارد ولش کرده بودم. اما این بار نتوانستم خودم را نگه‌دارم. یک راست به‌سروقتشان رفتم.

صدای پای کسی بر روی پله‌های نمودر زیر زمین شنیده نمی‌شد. متوجه آمدن من نشدند. در را با عصایم باز کردم و آنها غافلگیر شدند. سه نفری روی یک تابلو بزرگ دیگر حلقه زده بودند. داشتند آن را آماده می‌کردند تا رویش مطالب خود را بنویسند. توقع داشتم دست و پایشان را گم کنند. اما پسرم تا من را دید از روی صندلی‌اش بلند شد و جلو آمد. خطاب به‌دو دوست دیگرش گفت بهترین فرصت پیش آمده‌است. و آنها می‌توانند هر سؤالی دارند از من بکنند.

متحیر مانده بودم که چه سؤالی دارند؟ دربارهٔ شاعری سؤال کردند که بر اثر تزریق آمپول هوا توسط پزشک زیر دست رئیس نظمیۀ کشته شده بود. هر چند برای کار دیگری آنجا رفته بودم اما وقتی یادم آمد که شاعر بینوار چگونه کشته بودند همه چیز را فراموش کردم. به‌یاد آوردم که آن پزشک بیرحم، به‌اتفاق سرهنگی از سرهنگان نظمیۀ، دست و پای او را گرفته بعد از تزریق آمپول هوا، برای شنیده‌نشدن خرخرهای واپسین دمهایش، او را خفه کرده‌اند. باوجود این که خودم طی سالیان متمادی هر بار که یاد این صحنه می‌افتادم نمی‌توانستم از ریختن قطره‌اشکی خودداری کنم اما این بار برخودم مسلط شدم و برای پسرم و دوستانش تعریف نکردم. در عوض سرشان داد زدم که با کارهای خود دارند زندگی ما را به‌باد می‌دهند. پسرم در را پشت سر من بست و با خونسردی پرسید قضیه چیست؟ بیشتر عصبانی شدم و گفتم از همه چیز خبر دارم. خط او و دوستانش را بر تابلویی که زندگی رئیس نظمیۀ را افشا کرده بود می‌شناسم. با خشم و صدایی بلند تأکید کردم می‌دانم کار، کار آنهاست. انتظار داشتم پسرم منکر شود. اما او به‌یکی از دوستانش اشاره کرد و با خنده به‌او گفت: «دیدی چه پداری دارم؟»

«چه پداری؟» نمی‌دانستم. اما پسرم می‌دانست. گفت من نباید دانسته‌های خودم را برای خودم نگه‌دارم. این حرف پسرم مثل آبی بود که بر روی آتش عصبانیتم ریختند. رفتم با آنها مقداری صحبت کردم. صبح وقتی که آفتاب زد من دیگر نتوانستم بنشینم و از آنها جدا شدم. رفتم روی تخت‌خوابم افتادم. تا فردا صبح از خانه بیرون نیامدم.

روز بعد با این که کاری نداشتم خودم را یکر است به‌میدان رساندم. سربازهای مسلح دور تا دور میدان قدم می‌زدند. از سربازی پرسیدم چرا سربازان، آنجا پست می‌دهند؟ به‌جای جواب، نگاهم کرد و یک قدم عقب نشست. مثل این که ترسیده بود. بعد مثل دیوانه‌ها زد زیر خنده. دوستش را صدا کرد. من را نشان داد و چیزی به‌او گفت. نشنیدم چه گفت. اما سرباز دوم آمد و با صدای نخرانیده‌ای در بیخ گوشم پرسید اهل همان شهر هستم یا نه؟ آدرس خانه‌ام را دادم و او گفت: «برای این که نیایند شبانه مجسمه‌ای علم کنند».

از او جدا شدم و رفتم به‌طرف خانه. اگر سربازها جلوم را ننگرفته بودند حاضر بودم تا صبح به‌خیابانگردی‌ام ادامه دهم. یک دفعه متوجه شدم که از آن طرف شهر سر درآورده‌ام. این همه راه رفته بودم. اما هر چه می‌کردم نمی‌توانستم حرف سرباز دوم را باور کنم

همه می‌دانند که دیگر از مجسمهٔ قبلی خبری نخواهد بود. اما هیچ

شمارهٔ ۲۶۵ سه‌شنبه ۲۲ شهریور ۱۳۸۴

### کاظم مصطفوی

کس نمی‌تواند پاسخ دهد که این همه نگهبان دور و بر محل مجسمه‌یی سرنگون شده برای چیست؟ هول هنوز در دلمان می‌جوشد. خیالات است؟ یا دارند سرمان را گرم می‌کنند؟ یا این که با این بازی‌ها دارند چیزی را به‌ما می‌آموزند که نمی‌دانیم؟ پس چرا باید حضور آن حجم خالی سایه‌وار را با همهٔ سنگینی خفه‌کننده‌اش باور کنیم؟

دیروز از یکی دیگر از همسایگانمان پرسیدم کار این نگهبانان چیست؟ همان‌طور که شانه به‌شانه راه می‌رفتیم بدون این که سرش را به‌طرفم برگرداند چپ‌چپ نگاهم کرد. یک دنیا معنا داشت. زیر لب گفت: «چرا؟». من جوابم را گرفته بودم. اما او فکر کرد دلخور شده‌ام. بعد از این که از میدان رد شدیم و قبل از این که به‌کوچه‌خانه‌مان برسیم گفت: «چرا این سؤال را از من پرسیدی؟» سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. شانه‌هایم را بالا انداختم. پوزخند کوتاهی زدم و گفتم: «هیچ، می‌خواستم بدانم اگر مجسمهٔ قبلی بر پان نیست، کار نگهبانان چیست؟».

فردا صبح جسد همسایه را در جوی خیابان پیدا کردیم. کسی به‌درستی ندانست که چرا و چگونه کشته شد. اما بازار شایعات داغ بود. عده‌ای نقل می‌کردند او را با تزریق استرکین مسموم کرده‌اند. عده‌ای هم معتقد بودند بر اثر ضربهٔ ناگهانی و ناخواستهٔ شلاق به‌مغزش دچار سکنه شده‌است. برخی هم می‌گفتند او را خفه کرده‌اند. فردای آن روز بیش از هر وقت دیگر حضور آن حجم خالی رعب‌آور را حس کردم.

اما عجیب‌ترین نظر را در رویشی داد که از شهر دیگری آمده و فردایش هم، به‌گفته بسیاری که او را می‌شناختند، شهر را ترک کرد. درویش می‌گفت با چشمهای خود دیده‌است که در آخر شب، آن حضور سایه‌وار بالای مجسمه پایین آمده و همسایهٔ ما را که در کنار خیابان مشغول زدن برخی اطلاعیه‌های ممنوعه بردیوارها بوده خفه کرده‌است.

مرد دیگری، با حرارت، حرفهای درویش را تکذیب کرد. او گفت درویش فرد معتبری نیست. او همان معر که گیری است که در روز گذشته، در زیر پای مجسمه، معر که‌ای راه انداخته بود. مرد دیگری در تأیید حرفهای مرد اول گفت درویش مرد بسیار قسی‌القلبی است. زیرا که کارش تنها معر که گیری نیست. او پسران خردسال را از پدران فقیرانشان کرایه می‌کند. سپس در معر که‌های خود آنان را کمربستهٔ یکی از مشایخ بزرگ جا می‌زند. و بعد، ماشینی سنگین را از روی بازوی نازک آنان عبور می‌دهد. کنار دست من زن خانه‌داری ایستاده بود. او بعد از شنیدن حرفهای این دو مرد به‌آهستگی برای زن دیگری تعریف کرد که چند روز پیش همین درویش را در نقطهٔ دیگری از شهر دیده‌است. زن با چشمانی اشک‌آلود ادامه داد که پسرک روی زمین خوابانده شد و ماشینی با سه سر نشین از روی بازویش عبور کرد. اما در حالی که همه باور کرده بودند پسرک کمربستهٔ شیخی بزرگ است، یک دفعه ناله‌اش بلند شد. و درویش شروع به‌جمع‌آوری صدقه برای او کرد…

اگر در آن جمع می‌ایستادم حرفهای بیشتر و عجیب‌تری می‌شنیدم. اما دیگر نتوانستم آن‌جا بمانم. برایم قطعی شده بود که درویش یکی از جاسوسان غیر رسمی کسانی است که بچه‌های مردم را لومی‌دهند.

شب، داستان جاسوسی درویش را برای پسرم تعریف کردم. می‌خواستم خودش و دوستانش هوشیار باشند و در کارهایشان دچار ساده‌اندیشی نشوند. از پسرم خواستم تا همین داستان را برای دوستانش نیز تعریف کند. و از آنها بخواهد تا آنها هم برای دوستانشان تعریف کنند.

این که هدف من فقط جلوگیری از دستگیر شدن جوانان بود مهم نیست. مهم این بود که بعد از دو روز همان زن خانه‌دار را در راه دیدم. دست دختر کوچکش را در دست داشت و برای خرید به‌خیابان آمده بود. تا من را دید اطرافش را دیدی زد و پرسید خبر را شنیده‌ام؟ و بعد خبر را داد. جسد معر که گیر جاسوس در محلهٔ برادر شوهر او پیدا شده‌است. قاتل. یا قاتلان. او را از درختی آویزان کرده و تابلوی بزرگی بر سینه‌اش نصب کرده‌اند. روی تابلو نوشته شده بود: «عاقبت آدم فروشان!».

خودم را به‌میدان رساندم. غلغله بود. از خیابانهای اطراف هم سیل جمعیت به‌سوی میدان جریان داشت. هر‌طور شده راه باز کردم و خودم را به‌نزدیک جایی رساندم که قبلاً مجسمه برافراشته بود. به‌آن خیره شدم. از حجم خالی رعب‌آور خبری نبود.

از مردی که کنار دستم بود سراغ نگهبانان را گرفتم. گفت آنها از دیروز غیب شده‌اند.

بهار ۸۴

## بچه‌های دشت

برای اشرفی‌ها

سعید عبداللہی

باد
توفان
باد و توفان
نیزه‌های داغ تابستان
دشتهای بی‌نهایت
تا کجا
تا آسمان
و سفرهای بلند مهتاب
و بیابان
و بیابان
باد
باران
باد و باران
دشتهای بی‌نهایت
تا کجا
تا آسمان.

جامه‌های ساده در شولای روز و کار
خوابهای لخته در جار بلند شب
لاجورد بیکران
از غوانی طلوع
از افقها تا افق
تا دورها
خاطره در خاطره
سایهٔ معصوم سبز
دشت و صحرا و بیابان
با سخاوتهای دیدن …

زمزمه در عصر تُرد و خلوت اندیشه‌های گرم
رقصها و شیطنت
با مویر گهای بهانه از هجوم شوق
– یادم آرد

یادم آید
آبشاران هیاهو
در سکوت دژه‌های ژرف –

نقرهٔ مهتاب می‌بارد میان خوابهای دشت
پوته‌ها خاموش
آنها در جوی‌ها بیدار
نقطه‌های نور
می‌روند، می‌آیند…

پیچ پیچ برگ و نسیم
حجم آگاه درخت
راهیان دشتها
زندگانی
هستی
روزگاران
فرصت اندیشه
و صمیمیت “بودن”
و صداقت با ماه
و صداقت با برگ
و صداقت با باد
و هشیاری نور…

دشتهای عریان
بادهای سوزان
شعله در نیزاهای خویش‌افکنند
ذره ذره از وجود خویشتن کندن
حلقه در پیوتتهٔ اندوده‌های خاک
– لحظه‌ها را تاب آوردن
شکیبیدن –
در هجوم گردباد ظهر تابستان
سایه‌ها را وزن کردن!

موجهای حادثه
رعدهای سهمگین
جستن از پیلهٔ ابر
و بلوغ بارش
و صبوری نجیب
و وفاداری ماه و صحرا
و وفاداری باران و بهار
و وفاداری خورشید و طلوع
و بیابان و سکوت و رفتن
و همدلیهای شکیب و عاشق…

آری، آری
زندگی را
عشق را و آفرینش را
سرودن، فتح کردن
و باروی امید خویش را
از خم تنگابهای هول
تا آرامش دریا
این چنین پارو زدن، رفتن…

صفحهٔ ۶

بقیه ازصفحهٔ ۸

**فصل دوم:**

## ورود به آسمانها

اسفند سال۱۳۳۶ بود که به‌دانشکدهٔ نیروی هوایی رفتم. داوطلب خیلی زیاد بود. دسته دسته رفتیم معاینه. دستهٔ اول ۶۰۰نفر بودیم. در همان معاینات اولیه ۴۰۰نفر رد شدند. روی چشم خیلی حساس بودند. بیشتر بچه‌ها به‌خاطر چشم رد شدند. حتی شمارهٔ «نه دهم» را قبول نداشتند. بیش از ۱۰۰نفر هم از امتحان هوش و عکس‌العمل رد شدند. نهایتاً صد و خرده‌یی رفتیم دانشکده افسری نیروی هوایی در دوشان تپه.

آن‌جا باید ۶۵ماه تعلیمات اولیه می‌دیدیم و بعد به‌آمریکا اعزام می‌شدیم. فرمانده دانشکده سرتیپ شماره بود و گردانهای مختلف داشتیم. فرمانده گردان ما نصرت‌اللهی بود که ترک بود. البته قصد جسارت به‌ترکها را ندارم ولی وقتی خبردار می‌دادند و بچه‌ها حرکت می‌کردند او با لهجهٔ ترکی می‌گفت: «برادر من! الاغ تکان نخور!» و بچه‌ها می‌خندیدند. چند نفر ترک در میان ما بودند. رفتند به‌او گفتند این که می‌گویی خوب نیست. از آن به‌بعد هر‌بار که بچه‌ها تکان می‌خوردند می‌گفت برادرم ... بعد کلمهٔ بعدی را می‌خورد و نمی‌گفت. که ما باز هم می‌خندیدیم. کلاس زبان داشتیم و آموزشهای اولیهٔ هوانوردی و هواشناسی و آیرو دینامیک و آلات دقیق و از این قبیل. در همان ۶–۷ماه اولیه هم چند نفر دیگر حذف شدند. یکی دو نفر را به‌دلیل «سوابق امنیتی» رد کردند. خلاصه‌این که در زمان اعزام به‌آمریکا ۵۰–۶۰ نفر بیشتر نمانده بودیم.

دانشکده‌افسری روی هم رفته محیطی نظامی‌بود. در آن، مثل همهٔ دانشکده‌های نظامی‌دیگر، انضباط بسیار شدیدی رعایت می‌شد. از ما فرمانبرداری نظامی‌را می‌خواستند. حتی در آمریکا هم که ما رفتیم از این شدیدتر بود. منتها به‌نحو دیگری. بعد از ۶ماه دورهٔ آموزشی‌مان تمام شد و در نیمه‌های سال۱۳۳۷ اعازم آمریکا‌شدیم.

برای آموزش دورهٔ مقدماتی خلبانی به‌پایگاه «لک لند» رفتیم. این پایگاه در نگزاس در شهر سان‌آنتونیو قرار دارد. البته چند پایگاه دیگر هم برای دورهٔ آموزش مقدماتی زبان و تعلیمات نظامی ارتش آمریکا در دوروبرش بود. انضباط بسیار شدیدی در این پایگاه حاکم بود. زیرا کنترل دانشجویانی که از ۲۰–۳۰کشور دیگر به‌آن‌جا آمده بودند کار بسیار مشکلی بود. همراه ایرانیان تعداد زیادی از آمریکای لاتین بودند که در آن زمان حاشیهٔ امنیتی آمریکا محسوب می‌شدند.از اروپا تنها از آلمان دانشجو داشتیم. دو سه نفر هم افغانی با ما بودند. فرماندهانمان همه آمریکایی بودند.

دورهٔ مقدماتی سه ماهه بود. شامل زبان و مقدار کمی دروس پایه. نوع تنبیهات و برخوردها با دانشکده در ایران خیلی فرق داشت. مثلاًدر تنبیهات دانشکده خودمان ما بازداشت می‌شدیم. اما این‌جا مقدار زیادی فرق داشت. همیشه یک کاغذ مخصوص تنبیه همراهمان بود تا اگر در حین تردد، که باید همواره خبردار حرکت کنیم، یک نفر ما را دید و خواست تنبیه کند بتواند. در این صورت جلو ما را می‌گرفتند و می‌گفتند کاغذت را بده. بعد شش پوئن منفی می‌دادند. با این پوئن‌های منفی در روزهای تعطیل که از روز شنبه شروع و تا روز یکشنبه شب ادامه داشت اجازه خروج از دانشکده را نداشتیم. باید راهپیمایی می‌کردیم. راهپیمایی‌مان هم به‌این ترتیب بود که جلو اتاق افسر نگهبان با لباس به‌قول خودشان «یونیفرم کلاس‌A» یعنی لباس رسمی و دستکش سفید به‌حالت خبردار ۵۰دقیقه راه می‌رفتیم و ۱۰دقیقه‌استراحت می‌کردیم. هر ساعت به‌ازای یک پوئن محسوب می‌شد. ما بایستی به‌راهپیمایی ادامه می‌دادیم تا زمانی که پوئن‌های منفی‌مان تمام می‌شد. اگر هم نمی‌شد باقی مانده می‌ماند برای هفتهٔ بعد. بارها اتفاق افتاده بود که چند نفر دوره‌شان تمام شده بود اما از بابت این پوئن‌ها بدهکار بودند. نگذاشتند آنها بروند کلاس بعدی. این افراد مجبور شدند نه در آخر هفته که هرروز لباس رسمی‌پوشند و با دستکش سفید روزی ۷ساعت ۸ساعت راهپیمایی کنند. یک نوع تنبیه دیگر هم بود که به‌آن «واکینگ تور» می‌گفتیم و مثل همین قدم زدن بود.

هر افسر آمریکایی یا دانشجویی که رده‌اش از ما بالاتر بود اجازه داشت جلو ما را بگیرد و به‌ما از این پوئن‌ها بدهد. این مجازاتها به‌دلایل مختلف بود. یا دکمه‌مان باز بود، یا مثلاً خط قلاب کمرمان در خط پیراهن نبود یا دیر احترام گذاشته بودیم یا لباسمان مرتب

پرواز در خاظرها

# پرواز در خاطرها

## خاطرات سر هنگ خلبان بهزاد معزی

نبود یا در ناهارخوری ضوابط را مراعات نکرده بودیم. چون ناهار خوردن ما هم بایستی به‌حالت خبردار می‌بود. قاشق را می‌گذاشتیم دهان و بر می‌گرداندم توی بشقاب و به‌حالت خبردار غذا را می‌خوردیم. اگر مثلاً از میز بغلی یک افسر یا دانشجوی ارشدتر ما را می‌دید، می‌آمد می‌گفت: «این چه وضع غذا خوردن است؟ برگه را بده.» به‌همین دلیل ما بایستی ۲۴ساعته مواظب می‌بودیم.

روزهای دوشنبه بازرسی از آسایشگاه بود. باید کاملاً نظافت می‌کردیم. همه چیز دستورالعمل داشت. مثلاً لباسهایی که به‌جا لباسی آویزان می‌کردیم بایستی با یک فاصلهٔ مساوی آویزان شوند. اگر مثلاً تا کردن جورابهایمان مطابق دستورالعمل نبود یا یکی‌اش زده بود بیرون این تنبیه داشت. اگر در جا سیکاری داخل اتاق یک ذره آشغال بود تنبیه داشت. فرماندهان وقتی می‌آمدند زیر سیکاری را پشت و رو می‌کردند. با مشت به‌ته آن می‌کوبیدند که‌اگر یک خرده آشغال بود بریزد بیرون. بعد تنبیه بود. افسر بازدیدکننده همیشه با دستکش سفید می‌آمد. با همان دستکش زیر تخت و انتهای تخت را می‌کشید و اگر رنگ دستکش یک خرده عوض می‌شد تنبیه داشت.

در تنبیهات اجازهٔ توهین و تنبیه بدنی نداشتند. فقط لفظشان این بود که: «آقا شما ۱۲پوئن منفی گرفتید.» بعد در کاغذمان وارد می‌کرد به‌علت این که مثلاً واکس کفشان درست نبوده یا اطوی شلوارمان خراب بوده یا چیزی از این دست تنبیه شده‌ایم. بعد برگه را می‌داد دستانم.

یک سیستم هم داشتند که سیستمی‌شرافتی بود. ما موظف بودیم که‌این برگه را خودمان ببریم بدهیم. چون به‌ما درس داده بودند که دانشجو حق ندارد دروغ بگوید. حق ندارد تقلب کند یا شهادت دروغ بدهد و ما همه را حفظ کرده بودیم. از ما هم می‌پرسیدند مثلاً کد شمارهٔ۷چيست؟ ما باید طبق‌العمل‌بالعمل می‌گفتیم. و اگر نمی‌گفتیم خودش تنبیه داشت. ما هم همه را حفظ بودیم. بعدها که من خودم دانشجوی با سابقه و قدیمی شدم هیچ وقت این کارها را نکردم چون فکر می‌کردم که این یک مرض ذهنی است. آدم باید ذهنش بیمار باشد که‌این طور بیچجد به‌پر و پای دیگران.

در هرصورت این دوره را تمام کردیم و برای دورهٔ مقدماتی پرواز رفتیم به‌پایگاه«بم بریج» در ایالت جورجیا. در آنجا اتاقهایش دو نفره بود. سیستم تنبیهاتش هم مثل لک لند بود. این را هم اضافه کنم که مثلاً من هم اتاقی یونانی داشتم. سعی می‌کردیم زبان همدیگر را یاد بگیریم. او به‌من کلمات یونانی و من به‌او کلمات فارسی را یاد می‌دادم. به‌مقتضای سن هم اولین کلماتی که یاد می‌گرفتیم فحشهای رکبک بود. یک روز با سایر بچه‌های ایرانی که صحبت می‌کردم دیدم آنها هم همان فحشها را به‌زبان اسپانیولی، یا مثل آن، یاد گرفته‌اند. وقتی به‌مرخصی می‌رفتیم، دانشجویان اسپانیولی زبان خوب می‌توانستند با ملأ تنظیم رابطه کنند. چون آن منطقه در گذشته متعلق به‌مکزیک بوده و اسپانیولی زبان در آن‌جا زیاد بود.

تفاوت و تبعیض چندانی بین دانشجویان نبود. درگیری هم بین دانشجویان کم بود. در تمام آن مدت من فقط یکی دو بار بگو و مگو سر نوبت میز بیلیارد دیدم. ولی دعوا به‌آن صورت نبود. چون همه به‌نوعی تحت سرکوبی بودیم. هیچ تبعیضی هم بین دانشجویان نبود و همه را یک طور نگاه می‌کردند. مثلاً ما شنبه‌ها می‌توانستیم برویم بیرون و یکشنبه برگردیم. همه بایستی ساعت ۹ و ۱۰شب توی رختخواب باشند. یکبار یک دانشجوی ایرانی که بعدها سرتیپ شد رفته بود گردش و تفریح، دیر آمد. دور آسایشگاه گشت داشتیم. فرمانده هم می‌آمد گشت می‌زد. دیده بود یک نفر آمد پنجره را زد بالا پرید رفت داخل. شمارهٔ اتاق را برداشته و از طرف دیگر رفته بود توی اتاق. دیده بود دو نفر در اتاق خوابیده‌اند. آن دانشجو با لباس رفته بود توی رختخواب و پتو را هم کشیده بود روی سرش. فرمانده پتو را می‌زند کنار. او مقداری فیلم بازی می‌کند و فرمانده می‌گوید شما

# پرواز در خاطرها

جمع کرد و گفت: «این بدترین دانشجو بود و ما چند بار تصمیم گرفتیم او را بر گردانیم به‌کشورش. اما افسر رابط ایران موافقت نکرد. ما در نشستهای داخلی خودمان به‌این نتیجه رسیدیم که‌این را بگذاریم مسئول. ازوقتی گذاشتیم خودش مرتب ترین فرد شد اما همین کارهایی را می‌کند که شما می‌گویید. ما گفتیم بابا ما مرتب هستیم. الکی ایراد می‌گیرد که پشت سرمان بلند است. در حالی که ما هفتگی سلمانی می‌رویم. میلر دیگر چیزی به‌ما نگفت. اما وضع هم‌چنان ادامه داشت تا این که او رفت به‌پایگاه پروازی دیگری.

در هرصورت ما برای دورهٔ مقدماتی پرواز بعد از لک‌لند رفتیم به‌پایگاه «بم‌بریج». هم اتاقهای ما اجباراً بایستی یک آمریکایی می‌بود. نمی‌شد دو تا خارجی با هم باشند.

معلم من به‌نام «مارشال ویل‌هان» حدود ۶۰سال سن و بالاترین ساعت پرواز را داشت. معلم پیمانی هم بود. معلم ورزشمان آقای «هاردی» بسیار سخت‌گیر بود. روز اول همه را جمع کرد و گفت آزمایش قدرتان است. ما را با سرعت بسیار ۱۵دور، دور زمین فوتبال آمریکایی، که با سرعت بسیار ۲۰–۳۰نفر بیشتر نیتاده‌اند. دواند. از دور دهم به‌بعد در هر دور چند نفر می‌افتادند. دور آخر که خواستیم برویم سر ورزشهای دیگر گفت کلاس خیلی خوبی است چون ۲۰–۳۰نفر بیشتر نیتاده‌اند. در کلاس قبلی معمولاً ۴۰–۵۰ نفر افتادند. در عین حال که بسیار مهربان بود آدم خیلی سخت‌گیری هم بود. با سیگار به‌شدت مخالف بود. در آن دوره ورزش برای ما یک درس اصلی بود. یعنی دانشجویان خلبانی باید حتماً به‌کلاس ورزششان می‌رفتند. آقای‌هاردی نصیحتمان می‌کرد که مثلاً سیگار نکشید. از این حرفها.

در این ایام چند همدوره‌یی آمریکایی با ما جت دو موتورِه که هواپیمای «تی ۳۷» بودند به‌زمین خوردند و کشته شدند. برایشان در کلیسا مراسم گرفتند. چند نفر از همدوره‌ییهای خودمان هم جا زدند. یکی از آنها فردی به‌نام نظیری بود. او در ابتدای ورودش به‌ارتش درجه‌دار بود. بعد افسر شده بود. خودش، خودش را ازپرواز وازد. می‌گفت: «من از اول هم از خلبانی خوشم نمی‌آمد. چون تنها راه افسر شدن بود، آدمم». کسانی که جا می‌زدند یا اخراجشان می‌کردند یا می‌فرستادند دوره‌های دیگر. اما نظیری با رفتن به‌رشته‌های دیگر هم موافقت نکرده بود و برگشت به‌ایران. رفت توی شرکت بی‌اف گودرچ و رشتهٔ پول درآوردن. چند تای دیگر هم بودند که به‌قول بچه‌ها «واش بک» شده بودند. یعنی اگر در حداقل زمان نمی‌توانستیم الزمات را پر کنیم، دوره را تمدید می‌کردند. دورهٔ آنها را هم تمدید کرده بودند.

بعد از فارغ التحصیل شدن در آنجا ۲۰روز وقت داشتیم که برویم به‌پایگاه بعدی خودمان را معرفی کنیم.

ادامه دارد

## عموجان ژول

بقیه ازصفحهٔ ۴

مادرم اضافه کرد: «به‌ژوزف پول بده تا فعلاً برود و پول صدفها را بپردازد. فقط مانده همین که توسط این گدا شناخته شویم. در آن صورت «اوضاع خوبی!» روی کشتی به‌وجود خواهد آمد. به‌آن سرکشتی برویم و کاری کن که این مرد به‌ما نزدیک نشود!»

مادرم از جایش بلند شد و بعد از دادن یک سکه یکصد سانتیمی به‌من از آن‌جا دورش‌دند.

خواهرانم، متعجب انتظار پدرشان را می‌کشیدند. من گفتم که دریا کمی حال مامان را به‌هم ریخته، و از بازکننده صدفها پرسیدم: «آقا، چقدر باید به‌شما بدهیم؟» دلم می‌خواست بگویم: عموجان.

او جواب داد: «بیست و پنج سانتیم» سکه صد سانتیم‌ام را به‌بطرفش دراز کردم و او پول خرد مابقی را به‌من باز گردانید.

دستش را نگاه کردم ، دست یک جاشوی بیچاره کشتی پر از چین وچروک بود. به‌صورتش نگاه کردم، صورتی پیر و افسرده و درمانده داشت، به‌خودگفتم: «عموی من است، برادر پدرم، عموی من!»

برایش ده سانتیم انعام گذاشتم. ازمن با لحن بدبختی که صدقه دریافت می‌کند تشکر کرد: «خدا به‌شما خیر بدهد، جوانمرد.»

فکر می‌کردم باید درآمریکا، گدایی کرده باشد! خواهرانم دست و دلبازی من را با بهت و حیرت

هفتم اوت ۱۸۸۳



## فصل اول:

### ریشه‌ها، کودکی‌ها و جوانی‌ها (۲)

#### در دبیرستان البرز:

در سالهای ۳۲ به دبیرستان البرز می‌رفتم. رئیسش خدا بیامرز دکتر مجتهدی بود. یکی از خدمتگزاران به فرهنگ ایران که من قلباً دوستش دارم. هر وقت به یاد می‌آورم که چقدر این مرد را اذیت می‌کردیم متأسف می‌شوم. جو سیاسی دبیرستان البرز فعال بود. دانش‌آموزان اغلب مرزبندی داشتند. در میان ما توده‌ی بی‌نیروی سوم بود، پان ایرانیست بود، مصدقی بود. بیشتر وقتها در آن دعوا و جر و بحثهای سیاسی بود. در همین جریانها بود که ما با مسائل سیاسی آشنا می‌شدیم. من خودم یک گرایشهای به پان ایرانیستها و نیروی سوم می‌داشتیم. ولی کلاً شخصیت محبوبم مصدق بود. اما همان طور که قبلاً اشاره کردم خانه‌مان غیر سیاسی بود و بحثی در مورد مسائل سیاسی نمی‌شد.

دبیرستان البرز حدود ۷-۸ کلاس هفتم داشت که من در یکی از آنها بودم. چون آدم آرامی نبودم در تمام دوره دبیرستان اکثر آشنایانم می‌آوردند، دو تا سه تا و همیشه در شهر یور قبول می‌شدم. از کلاس هشتم و نهم به بعد دکتر مجتهدی هر ساله ۱۰ تا ۱۵ روز من را به علت شلوغ کردن و بی‌انضباطی از مدرسه بیرون می‌کرد. تمام این تخلفات دانش‌آموزان را هم یادداشت می‌کرد و نگه می‌داشت.

همین جا یک خاطره جالب بگویم. موقعی که من از دانشکده افسری آمریکا فارغ‌التحصیل شدم و برگشتم به ایران و ازدواج کردم. یکبار خواستم اسم پسر من را در دبیرستان البرز بنویسم. درجهام هم ستوان یکمی بود. لباس نیروی هوایی پوشیدم و خیلی تر و تمیز دست پسر من را گرفتم بر دم دبیرستان البرز که برود کلاس هفتم درس بخواند. در اتاق انتظار نشستیم و بعد از مدتی دکتر مجتهدی ما را صدا کرد. گفتم سلام عرض می‌کنم آقای دکتر! آمده‌ام اسم پسر من را بنویسم. یک نگاهی به من کرد و گفت قیافه‌تان آشنا است. گفتم من افتخار داشتم چند سال شاگرد شما بوده‌ام. گفت اسمتان؟ گفتم معزی. گفت چه سالی بوده‌اید. گفتم. کنشوی مخصوصش را بیرون کشید و دفتر آن سال را در آورد و نگاه کرد. آن را خواند. یک نگاه اخم‌آلودی به من کرد و جلو پسر من گفت: «متأسفم شما دانش‌آموز بسیار بی‌انضباطی بوده‌اید و من اسم بچه‌ی یک همچی دانش‌آموزی را نمی‌نویسم». پسر من یک باره زد زیر خنده و گفت بابایم همیشه به من می‌گوید درس بخوان!

سر کلاس مرتب باش! پس خودش این طوری بوده! دکتر مجتهدی چیزی به او نگفت اما به من گفت متأسفم نمی‌توانم اسم پسر شما را بنویسم چون (بعد از روی دفترش خواند) در این سال کلاس هفتم بوده‌ای و ۵ ساعت غیبت غیر موجه داشته‌ای، کلاس هشتم این قدر غیبت داشته‌ای، کلاس نهم یک هفته از دبیرستان اخراج کرده‌ام. همین طوری اینها را خواند و شمرد و من هر چه اصرار کردم که بابا گذشته! گفت نه شما بی‌انضباط بودی من اسم بچه‌ات را نمی‌نویسم. و واقعاً هم نوشت. از آنجا آمدیم بیرون و دکتر بهزاد را دیدم و داستان را برایش گفتم. دکتر محمود بهزاد، معاون دکتر مجتهدی بود. گفت برو فردا بیا، دکتر بچه‌های البرز را خیلی دوست دارد. این را به تو گفته که حواس پسترت جمع باشد. در خانه پسر من دیگر مرا ول نمی‌کرد که پس وضع خودت این طور بود تو که به ما می‌گفتی درس بخوان فلان و از این حرفها. روز بعد رفتم، دکتر این بار اسم پسر من را نوشت.

در دبیرستان البرز جای دانش‌آموزان سیکل اول و دوم با هم فرق داشت. در سیکل دوم من هر سال یک هفته ده روزی، اخراج می‌شدم. این به خاطر انضباط سفت و سختی بود که دکتر مجتهدی آنجا ایجاد کرده بود. البته من تنها نبودم دانش‌آموزان بی‌انضباط دیگر هم بودند. از سر کلاس در می‌رفتم و می‌رفتم والیبالی تیغی بازی می‌کردیم. یکی از این دانش‌آموزانی که با من خیلی صمیمی بود اسمش حسین معالی پور بود. او والیبالی خوب بازی می‌کرد. اکثر آ می‌برد و با هم در می‌رفتم. دکتر که می‌آمد ما را می‌دید و از ما می‌پرسید چه کلاسی هستید؟ می‌گفتم. می‌گفت آن کلاس که امروز ورزش ندارد! شما پس این جا چه کار می‌کنید؟ و از نمره انضباطمان کم می‌کرد. سالهای بعد که ازدواج کرده دنبال خانه اجاره‌ی بی بودیم. یک خانه

# پرواز در خاطره‌ها

## خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد معزی



ایستاده بودند. یک تعدادی از تظاهر کنندگان را هم دستگیر کردند و بردند. از بچه‌های جوان بودند که به نفع مصدق شعار می‌دادند. در آن زمان پسرهای سرلشکر آرموده هم در البرز بودند. دکتر مجتهدی آنها را به دفتر صدا کرد و تلفن زد به سرلشکر آرموده و گفت: «فرزندان شما خانه نمی‌آیند. تا زمانی که فرزندان من را آزاد کنید». بعد از یک جر و بحث مفصل که دکتر کوتاه نیامد و بچه‌های آرموده را نگه داشت، بچه‌های دستگیر شده را آزاد کردند. آنها همان شبانه به دبیرستان آمدند. بعد از آن دکتر مجتهدی هم بچه‌های آرموده را آزاد کرد.

دانش‌آموزان البرز همه از دکتر مجتهدی خاطرات زیادی دارند. همان زمانها، هم به صورت جوک می‌گفتم، هم می‌آموختم. مثلاً یک بار من با یک رشتی دعوا می‌شدم. او یک چیزی گفت. به او گفتم: «رشتی کله ماهی خور» بعد با یک پیچ گونشی زدم به پایش. او فرار کرد و من دنبالش کردم. یکی دو دور که دور حیاط دویدیم او بدون این که در بزند دوید رفت توی اتاق دکتر مجتهدی. من هم رفتم دنبالش. گفتم اگر مردی بیا بیرون! او گفت آقای دکتر این به من می‌گوید رشتی کله ماهی خور! دکتر مجتهدی یک نگاهی به من کرد و خطاب به او گفت شما اشتباه شنیده‌اید ایشان هیچ وقت چنین حرفی نمی‌زند. بعد هردو تایمان را بیرون کرد. از در اتاق که آمدیم بیرون هر دو ساکت بودیم. من یک حالت شوکه داشتم. به قدری از برخورد دکتر خجالت‌زده شده بودم که هنوز هم وقتی یاد حرف او می‌افتم شرمند می‌شوم. با چه متانتی به من درس داد. به طوری که تا امروز به کسی آن حرف را نزده‌ام. تکیه کلام دکتر این بود که: «گوساله تو جای پسر من!» و ما همیشه لبخند می‌زدیم و می‌خندیدیم. گاهی که جلو دبیرستان شلوغ بود سفارش می‌کرد هنگام عبور مواظب

توی بهارستان پیدا کردیم که خیلی خوب بود. قرار شد برویم محضر. اسم صاحبش معالی پور بود. گفت قیافه‌تان آشنا است. گفتم. گفت: «شما البرز می‌رفتید؟ با حسین همکلاس بودید؟ من خانه به شما اجاره نمی‌دهم! چون شما همیشه از مدرسه در می‌رفتید، آدمهای بی‌انضباطی بودید». پدر حسین بود. گفتم آقای معالی پور شما هم شده‌اید دکتر مجتهدی؟ بعد از ۲۰ سال داری انتقام می‌گیری؟ گفت به تو اجاره نمی‌دهم خلاصه راست راستی که به ما خانه را اجاره نداد.

به هر حال دکتر مجتهدی خیلی سخت گیر و جدی بود. بقیه کارکنان دبیرستان هم همین طور بودند. ناظمان آقای پرویز عموقلی بود که با موتور سیکلت رفت دور دنیا را بگردد و وسطهای راه بازگشت. معاون دبیرستان دکتر محمود بهزاد بود که آدم بسیار بسیار خوش اخلاق و برجسته‌ی بود. کتاب معروف «آیا انسان زاده میمون است» نوشته او بود. در تمام مدتی که ما آنجا بودیم کراوات سیاه می‌زد و ما علتش را نمی‌دانستیم. از این و آن پرسیدیم گفتند مثل این که برادرش سرگرد بهزاد از افسران توده‌ی بی بوده و اعدام شده است. حالا دکتر بهزاد به خاطر اعدام برادرش همیشه کراوات سیاه می‌زند.

به رغم تلاشهای دکتر مجتهدی برای غافل نشدن دانش‌آموزانش از درس و مشق، فضای دبیرستان به شدت سیاسی و قطب‌بندی بود. به خصوص سیکل دومی‌ها که بزرگتر بودند. درزنگهای تفریح همیشه ما تظاهرات داشتیم. گاهی هم بچه‌ها می‌رفتند بیرون و دکتر مجتهدی از پشت دفتر دبیرستان که مشرف بود می‌دید ولی دخالت زیادی نمی‌کرد. می‌گذاشت بچه‌ها کار سیاسی‌شان را انجام دهند. یک بار در زمان نخست وزیری مصدق، سربازها آمدند صحن مدرسه را اشغال کردند. پشت در کلاس ما با سرنیزه

باشیم. خیلی جدی می‌گفت: «اگر این جا بروید زیر ماشین و کشته شوید دو نمره از نمره انضباطتان کم می‌کنم». یک بار که خواستم از مدرسه در بروم. دکتر از طرفی که من نمی‌دیدم من را دید. همین که رسیدم دم در با اخم اشاره کرد «بیا!» بعد پرسید کجا می‌روی الان وقت کلاس است! مقداری من و من کردم. در همین موقع ماشین کوکا کولا برای بوفه جنس آورده بود و می‌خواست از در برود بیرون. ماشین از بین من و دکتر رد شد. تا به جلو من رسید، پریدم دو تا جعبه کوکا را گرفتم و آویزان شدم و از در رفتم بیرون. ماشین رد شد و دکتر دید من نیستم. آمد این طرف، دید من آویزان به دو تا جعبه کوکا هستم و دارم می‌روم بیرون. چیزی نگفت. من رفتم سینما و روز بعد که به مدرسه آمدم دیدم دکتر دم در ایستاده. مرا صدا کرد و گفت این چه کاری بود که دیروز کردی؟ گفتم با منی؟ خودم را زدم کوچه علی چپ. دست کرد جیبش نامه اخراج را در آورد. یک هفته اخراج کرد و گفت نامه را می‌فرستم برای «ولی» ات. از فردا یک هفته اخراج شدم. بعد از ساعت مدرسه می‌آمدیم از بقیه می‌پرسیدیم که درس چه داده‌اند؟ نامه هم که می‌رفت به خانه به قول دکتر «ولی» باید جواب می‌داد. نامه به دست پدرم رسید. گفت باز که اخراج شدی! حالا من برایش چی بنویسم؟ گفتم بنویس مریض بود. نفهمیدم چی نوشت. ولی دوباره به کلاس رفتم و شیطنتها ادامه یافت. یک بار کلاس نهم آقای درخشش، برادر محمد درخشش، که بعدها وزیر فرهنگ شد، معلم انگلیسی ما بود. ما خیلی دوستش نداشتیم و دستش می‌انداختیم. با بچه‌ها تصمیم گرفتیم اذیتش کنیم. یک سگ ولگرد پیدا کردیم طناب بستیم به گردنش و سر دیگر آن را به پای میز آقای درخشش. پشت در هم چند تا میز و نیمکت گذاشتیم و خودمان از پنجره آمدیم بیرون. زنگ خورد و آقای درخشش با دفتر حضور و غیاب در دست آمد و بچه‌ها هم پشتش آمدند دم در کلاس. دید در باز نمی‌شود. ما هم خودمان را زدیم به آن راه. در را با زور باز کردند و تا آقای درخشش رفت توی کلاس، سگ شروع کرد به پارس کردن. بچه‌ها از ترس دکتر میز و نیمکت‌ها را چیدند. ولی کسی دست به سگ نزد. درخشش رفت دکتر را صدا کرد و دکتر آمد. درخشش شکایت کرد که آقا اینها نیمکت‌ها را گذاشته بودند پشت در. دکتر پرسید کی اینکار را کرده است؟ ما گفتیم خبر نداریم. سگه احتمالاً خودش آمده. فراش را صدا کرد و سگ را بیرون انداختند. ظاهر آن جا خبرچین بود چون بهش خبر داده بودند که کار من و یکی دو تای دیگر بود. ما را برد و یک هفته اخراج کرد. باز نامه به ولی نوشته شد و بقیه ماجراها... البته دکتر درسخوانها را بسیار دوست داشت اما من احساس می‌کردم به بچه‌های «شیطان» هم علاقه خیلی زیادی داشت. او همه را بچه خودش می‌دانست.

به هر صورت من تا کلاس پنجم دبیرستان در البرز بودم. بعد پدرم به شیراز منتقل شد و ما هم با او رفتم. سال آخر دبیرستان را در دبیرستان نمازی شیراز خواندم و دیپلم طبیعی گرفتم. باید به دانشگاه می‌رفتم. از آن جا که پدر و مادر بزرگم ملک و املاک زیادی داشتند گفتم بروم رشته کشاورزی، خودم کار کنم. در کنکور دانشکده کشاورزی در شیراز قبول شدم.

در آن‌جا نام نویسی کردم و مشغول شدم. ۱۰-۲۰ روز بعد انتخابات برای تعیین ارشد کلاس شد. من انتخاب شدم. ارشد بودن یعنی رابط دانشکده و بچه‌ها. و این اولین تجربه من برای حل مشکلات تعدادی از دانشجویان بود. چرا که در بین بچه‌ها کسانی بودند که کار می‌کردند. حضور و غیاب با من بود و نتیجه را هم باید به استادان می‌گفتم. باید به بچه‌هایی هم که کار می‌کردند کمک می‌کردیم. هوایشان را داشتیم و یک جوری قضیه را حل می‌کردم. تا این که یک روز نیروی هوایی در روزنامه‌ها اعلام کرد دانشجوی خلبانی می‌گیرد. همان شب که آگهی‌اش را دیدم فرمش را پر و روز بعد هم پست کردم. رفتم پیش رئیس دانشکده و گفتم من اجازه می‌خواهم بروم دنبال کارم. قبول نکرد. گفتم من علاقه به پرواز دارم و باید بروم. با پدر و مادرم هم مطرح کردم. پدرم حرفی نداشت. مادرم مخالف بود ولی عاقبت موافقت کرد. مادر بزرگم پیام داد اگر دانشکده‌ات را هم تمام نکردی اشکال ندارد! بیا من زمین در اختیار می‌گذارم برو کشاورزی کن. قبول نکردم و برای پرواز در آسمانها پر کشیدم و رفتم.